

اثر: جک لندن

تروود

ترجمه: هوشیار رزم آزما



WWW.HONARIST.COM

اثر : جک لندن

تروید

WWW.HONARIST.COM

ترجمه : هوشیار رزم‌آزما

این کتاب توسط تیم بوکیها اسکن و بصورت رایگان منتشر شده است

WWW.BOOKIHA.COM

ای نام تو بهترین سرآغاز بی نام تو نامه کی کنم باز

چگونه اخلاق جنون می گیرد؟

شصت و هفت سال قبل، پنجاه و دومین کتاب جک‌لندن تحت عنوان "سازمان آدمکشان" انتشار یافت. کتابی شگفت‌انگیز و عنوانی بحث‌انگیز و محتوایی جالب‌تر که کمتر شابهتی با سایر آثار نویسنده داشت.

در شب ۲۱ نوامبر ۱۹۱۶ - یعنی در آن شب شوم و تراژیکی که جک‌لندن می‌رفت تا به ابدیت به پیوندد - مشغول کار بر روی آخرین اثرش "چشمان آسیا" رومانی با حال و هوای هاوایی بود. اینک پنج‌سال از تاریخی که سازمان آدمکشان را به بوته فراموشی سپرده بود می‌گذشت.

در ۱۷ دسامبر ۱۹۱۱ یکی از مسئولان مجله هفتگی "ساتردی ایونینگ پست" چنین نوشته بود: "... به ضمیمه و با پست سفارشی نسخه دست‌نویس سازمان آدمکشان را برایتان می‌فرستم. این ۳۰۰۰۰ کلمه‌ای که چکیده افکار من است تم اصلی کتاب را تشکیل میدهد. تنها نیاز به ۱۵۰۰۰ کلمه دارد تا نقطه پایان بآن گذاشته شود. علت اینکه این داستان را بهمین شکل برایت می‌فرستم این است که میخواهم به نیویورک بروم و از آنجا با یک کشتی چهار بادبانی از دوروبر کاپ‌هورن به سانفرانسیسکو عزیمت کنم. چاشنی شیرینی در داستان وجود دارد و دلم میخواهد که سرنوشت زوج جوان با خوبی و خوشی همراه باشد.

این اثر را پیش خودتان نگه‌دارید و بعد از مطالعه نظرتان را اعلام کنید که آیا از آن خوشتان آمده یا نه.

جک لندن و همسرش و خانه شاگرد ژاپنی‌شان تا ناکاو سگشان "پاسوم" در اوایل زمستان به نیویورک رسیدند و در آنجا بعلت بدی هوا قادر به مسافرت نشدند ولی در بهمن سال ۱۹۱۲ توانستند با کشتی دیریگو که در بالتیمور لنگر انداخته بود بسفر بپردازند. با اینکه نویسنده امیدوار بود که با الهام از دریا و کشتی بتواند کتاب خود را بپایان برساند ولی در حال و هوای مناسب قرار نگرفت هرچند در آن مدت توانست عصیانگران السینور و دره ماه را با تمام رساند.

جک لندن که تا آن زمان گرفتار و بندی الکل بود با تصمیمی پولادین تصمیم به ترک اعتیاد گرفت و پس از اینکه زنجیرهای اسارت الکل را درهم شکست، اینک با تخیلی نیرومندتر از گذشته و شور و شوقی فراوان تریه نگارش پرداخته بود.

پس از بازگشت از سفر تمام هم خود را وقف نوشتن کتابی درباره اعتیاد به الکل و زیان‌های آن نمود (کاباره آخرین شانس یا جان بارلی کورن) و یکسره از تکمیل کتاب سازمان آدمکشان غافل ماند و چنان در کارها غرق شد که حتی در مکاتبات خود نیز از آن نامی بمیان نیاورد.

جکلندن معمولاً "ایده‌های آثار خود را از نویسندگان درجه سه انتخاب میکرد و البته حقوق و دستمزد آنها را از یاد نمی‌برد. این بار نیز تم اصلی کتاب خود را از نویسنده گمنامی بنام "هاری لوئیس" در قبال پرداخت پنج دلار گرفته بود. بد نیست بدانید که همین نویسنده بعدها از نویسندگان معروف امریکا شد و با نام سینکلر لوئیس آثار ارزنده‌ای به جهان ادب عرضه کرد و حتی در سال ۱۹۳۰ موفق به دریافت جایزه نوبل گردید.

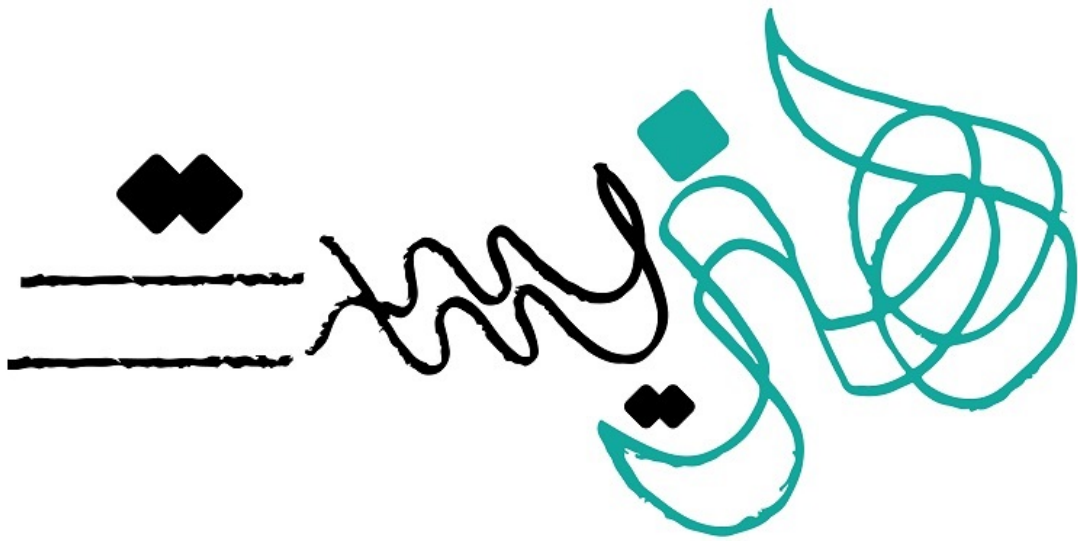
بهرحال مسلم این است که جکلندن سرانجام در این کتاب بجای پرداختن به انتریگ‌ها و هیجان‌های کاذب رومان‌های پلیسی، به واقعیت می‌پردازد و از آن یک قصه فلسفی و اجتماعی می‌سازد و پیام‌های خود را از خلال گفته‌ها و مباحثات پرستارها به خوانندگان خود میرساند که بخصوص

از نظر محتوای غنی و عمیق دیالوگ‌ها دست کمی از مناظره‌های فلسفی سقراط و یارانش ندارد، لیکن هر خواننده بقدر فهم و معرفت خود از گفته‌ها درک فیض میکند و این همان منظور جک‌لندن است که سعی در تحمیل عقاید و نظریات خود ندارد. اما در طرح داستان این نکته را بازگو میکند که اگر گروهی روشفکر هرج و مرج طلب بخواهند نظام جامعه‌ای را سرنگون کنند و بالفاظی و فلسفه‌بافی پوشش بظاهر معقولانه‌ای براهکار خود بکشند، چه سرنوشتی در انتظار آنان خواهد بود و یا اگر حکومت بدست تروریست‌ها بیفتد جامعه بچه مصایبی مبتلا خواهد شد و بالاخره این سؤال مهم درمقابل خواننده قرار میگیرد: "آیا ترور و تصفیه مقامات حکومتی تنها راه چاره است و آیا این مبارزه به سرنگونی دولت‌ها منجر خواهد شد؟ ولی جالب اینکه این تروریست‌ها خود را پیرو اخلاق هم میدانند و معتقدند که دنیا بدون نظام اخلاقی از بین میرود چرا که حتی تا قلب ذره‌ها از استحکام و ثبات خاصی انباشته شده که صحت و اصالت، آنها را بهم پیوند میدهد، اگر اخلاق را لگدمال کنید، نیروی جاذبه زمین را از بین برده‌اید و سنگ روی سنگ هم بند نخواهد شد. ولی برای این اخلاق گرایان، وظیفه نیز از اهمیتی خاص برخوردار است و اجرای آن در هر شرایط لازم و واجب است. آنها مرگ را بیازی می‌گیرند و آن را هم‌طراز زندگی میدانند.

و اینجا است که جک‌لندن با زبردستی خاص خود، اندیشه‌ها و عقاید تروریست‌ها را به مسخره می‌گیرد و دست این فیلسوف‌نماها را رو می‌کند. و بالاخره این همان تروریسمی است که نوع خشن‌تر و وحشتی‌تر آن به فاشیسم مبدل میشود و سرکرده اخلاق‌گرای آن هیتلر - گیاهخواری که بخاطر پرهیز از کشتار حیوانات و اکل آنها هرگز گوشت نخورد و وات لحم نیازد - میلیونها انسان را بخاک و خون میکشد و همواره نیز دم از انسانیت و اخلاق و هنر و فلسفه می‌زند و سرانجام خود و فلسفه‌اش - ترور و آدمکشی - بزیر خاک می‌روند و این همان صدایی است که جک‌لندن سرمی‌دهد و بشریت را از

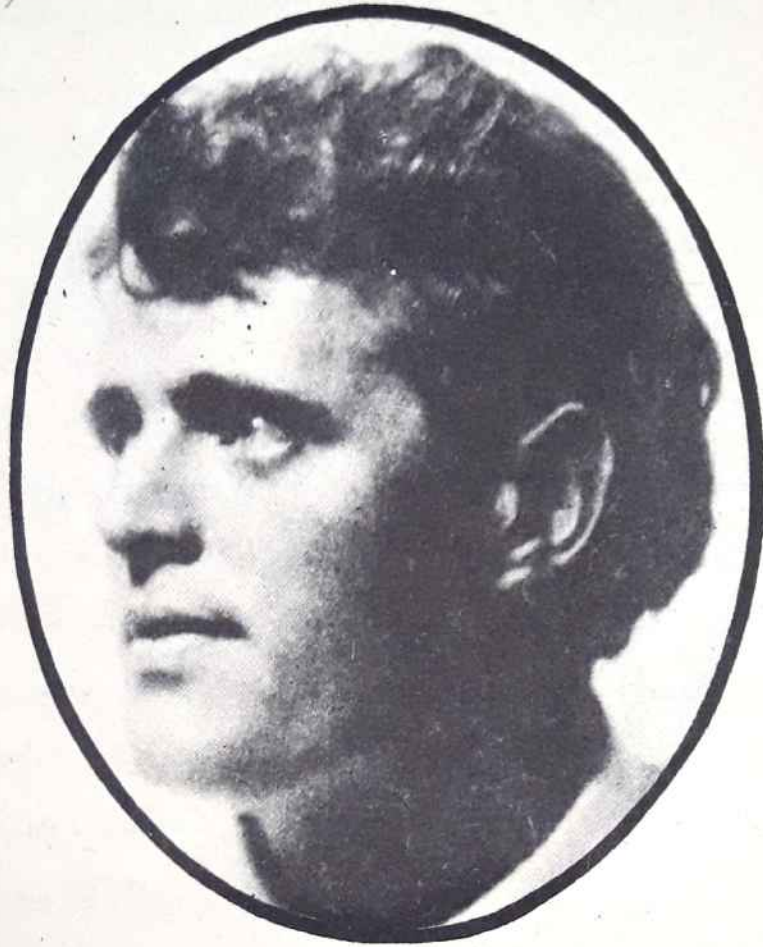
فاجعه‌ای که چنددهه بعد بدان گرفتار خواهد شد، هشدار میدهد ولی هیئات که جهان بی‌توجه به فریادهای اینگونه نویسندگان انساندوست براه جنگ و نیستی گام برمی‌دارد و میلیون‌ها نفر در راه اجرای افکار پوچ فلسفه-یافان و نظریه‌پردازان آنارشیسم و فاشیسم، جان خود را از دست می‌دهند. بامید آنکه جوامع بشری، از این پس، رنگ خشونت نبینند.

"جان گریفیت لندن (جک) تولد ۱۸۷۶ مرگ ۱۹۱۶ محل تولد سانفرانسیسکو"



WWW.HONARIST.COM

برای دانلود تمامی کتاب‌های جک لندن به سایت هنریست مراجعه کنید.



هنگامی که در یک جامعه طاغوتی اخلاق جنون میگیرد
فیلسوفانی بظاهر دانشمند که اسیر و بنده اندیشه‌های
رویائی خود شده‌اند برآن می‌شوند تا جامعه را با ایجاد
ترور تصفیه نمایند. ماجرا بهمین جا ختم نمیشود و جک
لندن با قلم سحر خود افکار مخرب تروریست‌هایی که
سازمان خود را براساس فردگرایی و فاشیسم ذهنی و
استبداد فکری پی‌ریزی کرده‌اند به داوری میکشاند و
پوچی عقایدشان را آشکار می‌سازد.

مرد حالت غرورآمیزی داشت : چشمان سیاه و درشت و رنگ صورت مات و پریده، پوست روشن و صاف و لطیف و موهای تیره و مجعد رویهم از آن گونه مردانی بود که نگاهها را بی اختیار بسوی خود می کشید و او خود از اینهمه دلربایی و زیبائی آگاه بود. باریک اندام و ورزیده و چهارشانه بود و رفتار متین و موقرانه اندام موزونش، با نگاه جستجوگرش - که تمام گوشه و کنار اتاق را میکاوید - هماهنگی کامل داشت.

پیشخدمتی که داشت از اتاق بیرون می رفت کرولال بود. اگرچه لانیگان که قبلاً " باینجا آمده بود این موضوع را با تازه وارد در میان ننهاده بود، ولی او خود می توانست این موضوع را حدس بزند.

بمجردی که در پشت سر پیشخدمت بسته شد مرد لرزشی در خود احساس کرد حال آنکه در آن دور و بر چیزی که بتواند انسان را بلزه درآورد وجود نداشت. زیرا مرد اینک در اتاق راحت و مجللی بسر می برد، دیوارها را قفسه های مملو از کتاب های گوناگون و تابلوهای نقاشی می پوشاند و در گوشه های نقشه های جغرافیائی بچشم می خورد. کلاسور بزرگی که بدیوار تکیه داشت لبریز از نمودارهای راه آهن و شرکت های دریائی بود. در بین پنجره ها میز بزرگی قرار داشت که تلفونی روی آن دیده میشد و در کنارش ماشین تحریر، نظم و ترتیب وسواس آمیزی که بر این اتاق حکمفرمائی می کرد نمودار روحیه مدیر و سازمان دهنده و طرز رفتار صاحب آن بود.

مرد بسوی کتابخانه رفت و عالمانه کتابها را که در قفسه ردیف شده بودند و رانداز کرد و در این کتابها که بدقت صحافی و تجلید گشته بودند چیزی که باعث لرزش انسان بشوند وجود نداشت. مرد بخصوص نگاهی به آثار و نمایشنامه‌های ایبسن انداخت، سپس نمایشنامه‌های برنارد شاو، کتابهای اوسکار وایلد و اسمولت و فیلدینگ و استرن و هزارویکشب و "تحولات مالکیت" لافارک و آثار منتخب مارکس و فابیان و مزیت اقتصادی بروکس و بیسمارک و سوسیالیسم دولتی داوسون و منشاء خانواده انگلس و ایالات متحده در شرق کنان و تشکیلات کار جان میچل را از نظر گذراند. علاوه بر اینها، متوجه آثار و تالیفات تولستوی و گورکی و تورگنیف و آندریف و گونچارف و داستایوسکی نیز گردید.

آنگاه بسوی میز مخصوص مطالعه که بر روی آن خرمی از مجله‌ها و نشریات جدید بچشم میخورد رفت. سپس مبلی را پیش کشید و روی آن نشست و پاهایش را دراز کرد و سیگاری آتش زد و شروع بخواندن عنوان کتابها کرد. کتابی کوچک با جلد قرمز نظرش را جلب کرد و عنوان آن را زیر لب خواند: "چهار هفته - کتابی سرشار از خشونت و هیجان -" درست در همان لحظه‌ای که کتاب را باز می‌کرد انفجاری روی داد، هرچند که صدائی کوتاه و خشک داشت، ولی در اثر آن برقی درخشید و دود اتاق را پوشانید. ترس و وحشت چهره مرد را فرا گرفت و ناچار بدرون میل فرو افتاد و پاهایش به‌هوا بلند شد و کتاب را به انتهای اتاق پرتاب کرد. تو گوئی ماری میخواست او را نیش بزند. حالش منقلب شده و رنگش چون گچ سفید گشته و چشمان شفافش را هراسی ناگفتنی پوشانیده بود.

در این دم در باز شد و صاحب‌خانه بر آستانه ظاهر شد. وحشت حقیرانه میهمان نوعی سرگرمی و تفریح خنک و لوسی برای او محسوب میشد. بزمین خم شد و کتاب را برداشت و آن را باز کرد و ماشین دوزخی و در عین حال بی‌آزاری را که در جلد کتاب قرار داشت به‌وی نشان داد و با لحن تمسخرآلودی

گفت :

— تعجب آور نیست که اشخاصی چون شما برای انجام کارهایشان بمن مراجعه کنند . شما تروریست‌ها همیشه باعث حیرت من شده‌اید . چرا آنچه باعث ترس و وحشت شما می‌شود ، شما را بسوی خود جلب می‌کند ؟
آنگاه لحن صدایش تحقیرآمیز و خشن گردید و ادامه داد :

— فقط کمی باروت . . . همین وبس . اگر این هفت تیر اسباب بازی بچه‌ها در دهانتان منفجر میشد فقط برای مدتی شما را از حرف زدن و خوردن باز می‌داشت . خوب ، حالا می‌خواهید چه کسی را بکشید ؟

میزبان ظاهری متفاوت با میهمانش داشت . موهای بلوند او بقدری رنگ‌باخته بود که میتوان آن را به صفت "رنگ‌کرده" توصیف کرد . رنگ چشمانش ، با مژگانی ابریشمین و نرمی بیش از حد ، آبی پریده‌فام مینمودند . سری کم‌مو و تنک و از جنس مژه‌هایش داشت که بسان برف سپید بود . لیکن سن و سالش معلوم نبود . دهانی قرص و جدی داشت و پیشانی بلند و نجیبانماش آشکارا از قدرت مغزی که در میان گرفته بود ، حکایت میکرد . انگلیسی را با چنان اصالتی صحبت میکرد که تاحدی شنونده را ناراحت میکرد و لحن صدایش چنان یکنواخت بود که گوئی هیچ تغییری در کلامش بوجود نمی‌آمد . علی‌رغم طبع شوخ و طنزگونه‌اش ، چنان مینمود که هیچ تمایلی به شوخ‌طبعی ندارد . از مشخصات او شخصیت و وقار و ابهتی بود که میشد حدس زد با مرد فاضلی سر و کارتان افتاده است . از وجود او مفهوم قدرت آمیخته با صداقت فلسفی تراوش می‌کرد که بسی از آن کتابهایی که بصورت تله درآمده بودند و هفت‌تیرهای کذائی ، فاصله داشت . خلاصه نمیشد او را آدمی سهل‌الوصول فرض کرد و گذشته از آن ، با آن رنگ و روی پریده و چهره بی‌چین و چروکش نمیشد سن و سالش را حدس زد که سی سال دارد یا چهل سال و یا حتی شصت سال . هرکس بمشاهده وی اینطور می‌پنداشت که پیرتر از آنچه هست می‌نماید .

مهمان سؤال کرد :

— شما " ایوان دراگو میلوف " هستید؟

— مرا با این اسم می‌شناسند . شاید هم اسم و رسم دیگری داشته باشم همانطور که ویل هاسمان نامی است که برازندهٔ شما است . من شما را می‌شناسم . شما منشی گروه " کارولین وارفیلد " هستید . من قبلاً " با شما در ارتباط بوده‌ام . فکر می‌کنم که لانینگان نماینده شما بود .
آنگاه موهای تنکش را زیر شبکله‌ای سیاه پنهان کرد و نشست و با لحنی خشک گفت :

— امیدوارم که شکایتی از ما نداشته باشید !

هاسمان شتابان ویرا مطمئن ساخت :

— اوه! خیر . ایدا" . مورد قبلی بنحو احسن انجام شد . تنها علتی که باعث عدم مراجعه ما بشما شد نداشتن وسایل لازم بود . اما در حال حاضر این آقای مک‌دافی رئیس پلیس است که . . .
— بلی ، او را می‌شناسم .

هاسمان با لحنی غضب‌آلود فریاد کشید :

— یک وحشی تمام عیار ، یک حیوان درنده . او دائماً " رفقای ما را نابود میکند و بهترین یاران ما را از بین برده است . با وجود اخطارهایی که برایش فرستاده‌ایم ، تاونی و سیرول و گلوک را تبعید کرده است . دائماً " اجتماعات ما را برهم می‌زند . آدم‌های او با چوب و چماق به سرمان می‌ریزند و مثل حیوان کتکمان می‌زنند . بخاطر او است که چهار نفر از برادران و خواهرانمان توی سلول‌های خود دارند می‌پوسند .

در تمام مدتی که هاسمان داشت نمونه‌های مصیبتی را که بر سرشان آمده بود فهرست‌وار برمی‌شمرد ، دراگو میلوف با وقار تمام سرش را به علامت تایید تکان میداد گوئی او نیز داشت جریان را سبک‌سنگین می‌کرد .

— سانگر پیرمرد شریف و نجیبی که هفتاد و دو سال از عمرش می‌گذرد ،

با تنی بیمار در آخرین روزهای زندگی مدت ده سال محکوم باقامت در زندان سنگ‌سنگ شده است. آخر چرا؟

کلمه "چرا" را با هیجان بسیار فریاد کشید و خود پاسخ آن را با لحنی آرام داد: "برای هیچ!"

— سگ‌های قانون و نظم نیاز به درس خونین و تازه‌ای دارند. نبایستی به بدرفتاری با ما ادامه بدهند. مردان مکدافی در مقابل گواهان سوگند خود را می‌شکنند و شهادت جعلی می‌دهند. ما این را می‌دانیم. این شخص نباید مدت زیادی زنده بماند، زمان مرگ وی رسیده است. البته او بایستی مدتها قبل می‌مرد. اشکال کار در این بود که ما باندازه کافی پول جمع نکرده بودیم و حالا باین نتیجه رسیده‌ایم که خون‌بها ارزان‌تر از حق‌الوکاله است و باین علت تصمیم گرفتیم رفقای زندانی‌مان را بدون دفاع در زندان‌ها بگذاریم و در اسرع وقت پول لازم را جمع‌آوری کنیم.

دراگو میلوف با آرامی گفت:

— شما از مقررات ما اطلاع دارید: موقعی ما سفارش قبول می‌کنیم که مطمئن شویم تصفیه و حذف از نظر اجتماعی موجه است.

— مطمئنا."

دراگو میلوف بی‌اعتنا به مخاطبش که بیصبرانه می‌کوشید تا رشته کلام وی را قطع کند با آرامش حرف‌های یک حقوقدان ادامه داد:

— البته تردیدی نیست که مورد شما هیچ عیب و نقصی ندارد. از نقطه نظر جامعه، مرگ مکدافی فوزی است عظیم و موهبتی است عظمی و کاری است مشروع. من او را بخوبی می‌شناسم و از فعالیت‌هایش اطلاع دارم. به نظر من تحقیق در این زمینه باید کامل باشد. حالا بهتر است در مورد هزینه آن صحبت کنیم.

— حال اگر باین نتیجه رسیدید که مرگ مکدافی از دیدگاه اجتماع فاقد جنبه مثبت است؟

— در این صورت ، مبلغ پرداختی را عیناً " مسترد می‌کنیم . فقط مبلغ ده درصد پرداختی به‌عنوان هزینه تحقیق و کمیسیون برداشت خواهد شد . این جزو مقررات ما است .

هاسمان کیف بغلی پر از پولی از جیبش بیرون کشید . لیکن حرکتی تردیدآمیز داشت :

— آیا تمام مبلغ را باید پرداخت کنم ؟

— مسلماً " شخص شما از جزئیات قرارداد اطلاع کامل دارید . رگه‌ای از ملامت در لحن صدای دراگو می‌لوف وجود داشت .

— یعنی فکر می‌کردم . . . امیدوار بودم . . . شما هم شخصاً " می‌دانید که آنارشیست‌ها مردمان بی‌پولی هستند .

— به‌همین دلیل قیمت نسبتاً " متعادلی برایتان در نظر گرفته‌ام . فکر می‌کنم ده‌هزار دلار برای کشتن رئیس پلیس یک شهر بزرگ قیمت مناسبی باشد . باور کنید با این پول نمیتوان نصف هزینه‌های ما را جبران کرد . تعرفه ما برای افراد معمولی بسیار بالاتر از این رقم‌ها است — بخصوص توجه بفرمائید که قربانی‌های ما در این موارد افراد معمولی هستند . — اگر شما هم بجای یک گروه مبارز ، فرضاً " مردی میلیونر بودید ، حق‌العمل پیشنهادی برای کشتن مک‌دافی حداقل به پنجاه‌هزار دلار می‌رسید .

— خدای من ! پس برای سربه‌نیست کردن یک پادشاه چقدر مطالبه می‌کردید ؟

— این بستگی دارد . یک پادشاه — مثلاً " شاه انگلستان — پانصد هزار دلار خرج برمی‌دارد . برای شاهان درجه دو و درجه سه بین هفتاد و پنج تا صد هزار دلار تمام می‌شود .

هاسمان زیر لب گفت

— هرگز فکر نمی‌کردم که اینها آنقدر ارزش داشته باشند !

— باین دلیل است که کشتن آنها بندرت اتفاق می‌افتد . ضمناً " مخارج

کمرشکن مؤسسه‌ای از قبیل مؤسسه مرا هرگز فراموش نکنید. فی‌المثل، سنگین‌ترین رقم هزینه ما را ایاب و ذهاب تشکیل می‌دهد. من کارکنان زیادی دارم که هیچیک حاضر نیستند به‌سهولت جان نازنین‌شان را به‌مخاطره‌اندازند و به‌عبارت بهتر از آنهائی نیستند که فقط بخاطر لقمه‌ای نان دست به قتل و آدمکشی بزنند. اگر فکر می‌کنید که جان مک‌دافی ارزش ده هزار دلار ندارد ممکن است از شما بپرسم آیا جان شما ارزش کمتری از آن دارد. از آن گذشته، شما آنارشیست‌ها، خودتان هم نوعی آدمکش و دژخیم محسوب می‌شوید. اگرچه هر وقت خواستید دست بکار شوید، کارتان را خراب کردید و خودتان را لو دادید. سلاح‌های موردعلاقه شما همیشه دینامیت یا اسلحه‌های جهنمی بوده است که غالباً "تصادفی و الله‌بختکی عمل می‌کند..."

هاسمان اظهار داشت:

— ما می‌خواهیم که عملیات‌مان پر سروصدا و باشکوه باشد...

رئیس سازمان آدم‌کشان تصدیق کرد:

— بلی، می‌فهمم. اما مساله این نیست. برای اینکه با بکارگیری این روش، که احمقانه و درعین حال خشونت‌آمیز است، زندگی ماء‌مورانم در معرض مخاطره قرار می‌گیرد. همانطور که گفتم، این روش‌ها تصادفی هستند معهدا اگر گروه شما بمن اجازه استفاده از زهر را در این مورد بخصوص می‌داد، من ده درصد تخفیف برایتان قائل می‌شدم و بیست و پنج درصد تخفیف برای استفاده از تفنگ بادی.

آنارشیست جواب داد:

— غیرممکن است! این امر ما را به هدفمان نخواهد رساند. قربانی‌های ما بایستی خونین و مالان بشوند.

— در اینصورت تخفیفی هم وجود نخواهد داشت. آقای هاسمان، شما امریکائی هستید، اینطور نیست؟

— بلی ، زادگاهم امریکا است . بچه سنت ژوزف میشیگان هستم .
 — چرا خودتان کلک مکدافی را نمی‌کنید؟ با این کار سرمایه گروه را هم
 نجات خواهید داد .

رنگ از روی هاسمان پرید :

— نه، نه، سازمان شما بسیار مجهز است آقای دراگو میلوف . علاوه بر
 آن من ... اوه ... دارای آن قدرتی که یک موجود انسانی را بکشد ، و
 خونریزی بکند ، نیستم می‌بینید ، این یک مساله ذهنی است . حالم را بهم
 می‌زند . از نظر تئوری ، میدانم که آدم‌کشی کار درستی است ، اما در عمل ،
 قادر بانجام این کار نیستم . خلاصه عرضه این کار را ندارم ، همین وبس ...
 هیچ کاری از من ساخته نیست و حتی مگسی هم را نمیتوانم بکشم .
 — عجب اینکه شما به گروهی تعلق دارید که نطفه‌اش با خشونت بسته
 شده .

— بلی . و این انگیزه من بوده است . من از طرفداران تولستوی که
 فیلسوفند و آرامش‌طلب ، خوشم نمی‌آید و بعنوان مثال از دار و دسته
 "مارتا براون" هم که می‌گوید : " اگر سیلی خوردی ، گونه دیگری را هم
 پیشکش کن " خوشم نمی‌آید . اگر کسی مرا بزند ، منم او را می‌زنم ...
 دراگو میلوف سخنش را با خشونت قطع کرد :

— حتی اگر توسط شخص میانجی این کار را بکنید .

هاسمان سرش را به پائین انداخت :

— بلی ، حتی اگر میانجی باشد . وقتی که جسم ضعیف است ، راه‌حل
 دیگری وجود ندارد . بفرمائید : اینهم پول شما .

در آن حالی که دراگو میلوف مشغول شمردن پول‌ها بود ، آنارشویست
 باز هم به چانه بازاری پرداخت :

— دههزار دلار . تمام و کمال خدمت شما باشد . اما یادتان نرود که
 اینها در نتیجه فداکاری و ایثار دهها رفیق ما بوده است که برای هر

کدامشان حق‌السهم سنگینی قائل شده‌ایم . آیا امکان ندارد - اوه چطور بگویم؟ - با این پول بازرس مورگان را هم بدرک بفرستید . او هم یک وحشی تمام‌عیار است .

دراگو میلوف سرش را تکان داد :

- خیر . اصلاً " حرفش را نزنید . شما توانسته‌اید بهترین تخفیف را از ما بگیرید .

هاسمان سماجت کرد :

- ولی با یک بمب؟ هر دو تا را یک‌مرتبه سربه‌نیست می‌کنید .

- ما سعی می‌کنیم چنین اتفاقی نیفتد . بدیهی است که بدواً " بایستی پرونده‌ای برای مک‌دافی باز کنیم . کلیه قراردادهای ما باید از نظر اخلاقی مورد تایید قرار گیرند . حال اگر باین نتیجه رسیدیم که مرگ او از لحاظ اجتماعی مشروع و موجه نیست . . .

هاسمان مضطربانه پرسید :

- آنوقت ده هزار دلار ما چه می‌شود؟

- گفتم که ده درصد آن برای حق‌التحقیق برداشت می‌شود و مابقی مسترد خواهد شد .

- اگر موفق به کشتن او نشدید؟

- در اینصورت تا یک سال فرصت خواهیم داشت و بعد از آن شما وجه پرداختی‌تان را بعلاوه پنج درصد آن دریافت خواهید کرد .

دراگو میلوف به نشانه پایان مذاکرات از جا بلند شد و زنگ را بصدا درآورد . هاسمان نیز به تقلید از وی پرداخت و از فرصت استفاده کرد و پرسید :

- فرض کنیم که شما در اثر یک حادثه : بیماری ، تصادف و یا هر چیز دیگر ، از بین رفتید ، من که از شما رسیدی ندارم ، آنوقت پولمان چطور خواهد شد؟

— همه چیز پیش‌بینی شده است. فرد مسئول شاخه شیکاگو رشته عملیات را تا ورود رئیس شاخه سانفرانسیسکو بدست خواهد گرفت. سال گذشته ما با چنین موردی مواجه شدیم. آیا "بورگس" را بخاطر می‌آورید؟

— کدام بورگس؟

— سلطان راه‌آهن. یکی از رابط‌های ما مسئول آن کار بود. او کلیه معاملات را انجام داده و به توافق رسیده و طبق معمول حق‌العمل را هم دریافت داشته بود. بدیهی است من هم نظر موافق خود را با انجام عملیات اعلام داشته بودم. ولیکن دو حادثه غیرمنتظره اتفاق افتاد. بورگس در اثر تصادف راه‌آهن بقتل رسید و ماء‌مور ما هم بواسطه ابتلا به ذات‌الریه مرد. با اینحال حساب مشتری خود را تمام و کمال پس دادیم. من شخصا "دستور این کار را دادم — هرچند که عملیات بنحوی انجام شده بود — موفقیت‌های مکرر ما ضامن اعتبار تجاری ما شده است. قبول کنید: موقعی که شما در متن قانون قرار دارید، الزاما" موظف به رعایت دقیق‌ترین نکات شرافتی آن نیز می‌باشید. خوب حالا برگردیم به مورد مک‌دافی.

هاسمان با اشاره کرد تا کلامش را قطع کند چون پیشخدمت وارد اتاق میشد. دراگو میلووف لبخندی زد:

— او قادر نیست حتی یک کلمه از حرف‌هایمان را بفهمد.

— اما شما برای او زنگ زدید و او در را برویم باز کرد!

— در نظر او، صدای زنگ با روشن شدن چراغ همراه است. بعبارتی چراغ جای صدا را می‌گیرد. او از صوت چیزی نمی‌فهمد. چون لب‌های شما را نمی‌بیند، باین علت کلمه‌ای هم از حرف‌هایتان نمی‌فهمد. خوب، حالا به مک‌دافی برگردیم. فکرهایتان را کردید؟ باین مساله بخوبی توجه کنید که از نظر ما، هر سفارشی که مورد تصویب طرفین قرار گرفت، محترم است و جنبه اجرائی پیدا میکند. تصدیق بفرمائید چاره‌ای دیگر برایمان وجود ندارد. می‌فهمید که ما هم قوانین و مقرراتی خاص خود داریم؟ قراردادهای

ما بهیچ عنوان قابل نقض نیستند . موافقید ؟
 هاسمان در حالیکه از اتاق بیرون میرفت ایستاد و گفت :
 - کاملاً . از فعالیت‌های شما چه وقت اطلاع پیدا می‌کنیم ؟
 دراگو میلو ف لحظه‌ای اندیشید :
 - ظرف یک هفته . تحقیق بشکل ساده‌ای انجام می‌شود و عملیات از آن
 ساده‌تر صورت می‌گیرد . مردان من ، بکار خودشان واردند . روز خوشی
 برایتان آرزو می‌کنم .



WWW.HONARIST.COM

یک هفته بعد ، ساعت سه بعد از ظهر ، سرژ کتستانتین ، در معیت مدیر موء سسه بزرگ وارداتی روس " س. کنستانتین و شرکاء " از محل کارش بیرون آمد و سوار اتومبیلی که جلوی در انتظارش را می کشید گردید . هاسمان و لانیگان ، او را بمحض دیدار و در حال سوار شدن در اتومبیل شناخته بودند ، لیکن اگر کسی نام او را از ایشان می پرسید ، بلا تاءمل جواب میدادند که این شخص ایوان دراگو میلوف است نه سرژ کنستانتین .

درواقع او همان ایوان دراگو میلوف بود که پشت فرمان نشست و بطرف شرق شهر که نقطه پرجمعیتی بود ، براه افتاد . تنها یکبار سر چهارراهی ایستاد و از پسربچهای که فریاد می کشید : " فوق العاده ! " روزنامه ای خرید و هنگامی دوباره براه افتاد که تیتورها و سرمقاله روزنامه را که در باره حادثه قتل رئیس پلیس شهر مجاور مکدافی نوشته بود بدقت مطالعه کرد .

آنگاه روزنامه را کنارش گذاشت و در حالیکه بر چهره اش حالت غرور آمیزی نقش بسته بود براه خود ادامه داد . سازمان تحت سرپرستی او ، این بار نیز ، با قدرت و کارآیی بسیار عمل کرده بود . تحقیقات در نهایت سادگی انجام شده و دستورات صادرگشته و در نتیجه مکدافی به قتل رسیده بود .

سرژ کنستانتین یا همان ایوان دراگو میلوف در حالیکه تبسمی بر لب داشت در مقابل ساختمانی نوساز که در حاشیه محله شلوغ و کثیف شرق شهر قرار گرفته بود ، توقف کرد . لبخند او بیشتر بخاطر شادمانی و رضایت باطنی

— پس باید شما را تنبیه کرد .

آنگاه نازبالشی برداشت و با حالی تهدیدآمیز بطرف عمویش پیش رفت :

— بگیر! این یکی ، اینهم یکی دیگر! باز هم یکی دیگر!

دراگو میلوف در بین ضرباتی که نوش جان میکرد نفسزنان می گفت :

— گرونیا ، من اعتراض دارم . این درست نیست . آخر مگر تو بایستی با

برادر پدرت چنین رفتاری داشته باشی . من دارم پیر میشوم

— خوب شد! . . .

گرونیا برآشفته و سرزنده ، سلاحش را بزمین انداخت و دست عمویش را

گرفت و شروع به نگاه کردن آن کرد و گفت :

— من این دستها را دیدهام که یک دسته ورق را پاره کردند و سکهها

را خم کردند .

— حالا دیگر کاری از آنها ساخته نیست .

در حالی که دراگو میلوف خود را شل و وارفته نشان میداد و خشم گرونیا

را برمی انگیخت ، دخترک جوان دست خود را بروی عضلات بازوی عمویش

قرار می داد و فرمان صادر می کرد :

— سفتش کن!

دراگو میلوف ناله می کرد :

— نمیتوانم . . . آخ! . . . آخ! . . . بهتر از این نمیتوانم .

تلاش بیهوده‌ای بود .

— می بینی که آدمی پیر و ناتوان شدهام . ضعف و پیری مرا از پا

انداختهاند! . . .

گرونیا در حالیکه با پا بزمین می کوبید تکرار می کرد :

— یاالله سفتش کن . . . سفتش کن!

سرانجام دراگو میلوف تسلیم شد . گرونیا بمجردی که احساس کرد عضلات

زیر دستش سخت و محکم می شوند شاد و خرسند گردید و زمزمه کرد :

— مثل اینکه از آهنه، آنهم آهن زنده. خیلی عجیبه! عجب زوری دارین. اگر با من کلنچار می رفتید کلکم کنده بود.

— یادت میآید که در زمان بچگی، اگر کار بدی هم می کردی، من ترا نمیزدم.

— عموجان، شاید اصولی که بآن عقیده داشتید، شما را از این کار باز می داشت؟

— کاملاً "درست است. اما اگر گاهی اوقات، در اعتقادات من تزلزلی بوجود آمده، جز تو عاملی نداشته. بخصوص بین سه سالگی و شش سالگی تو. گرونیای عزیزم، هرگز مایل نبودم که بتو آزاری برسانم. اما صادقانه باید اعتراف کنم که در این سن و سال تو یک بربر و یک وحشی و یک دختر غارنشین و یک وحشی جنگلی و براستی یک ابلیس کوچک و یک مادهببر فاقد خصال اخلاقی و رفتاری بودی و...

لیکن پرتاب یک نازبالش از سوی گرونیای مانع ادامه صحبت های دراگو میلو ف شد و در حالی که سرش را بین دو دست مخفی می کرد فریاد کشید:

— دقت کن! رفتار فعلی ات را هم در نظر بگیر. حالا هم یک مادهببر جوان شده ای. الان هم بیست و دو سال داری، مگر نه؟ به قدرت خودت هم می نازی و می خواهی با من زور آزمائی کنی. اما اگر بار دیگر دست از پا خطا کنی، با چند ضربه به پشتت، ادبت خواهم کرد. هرچند که یک دختر گرد و قلنبه شده ای.

گرونیای در حالی که بازویش را نشان می داد گفت:

— بی نزاکت! دست بزن! تمام عضله است! شصت و چهار کیلو وزن

دارم. حالا من باید ترا ادبت کنم...

سپس بار دیگر نازبالش بر سر دراگو میلو ف فرود آمد. درست در لحظاتی که گرونیای باران ضربات را بر سر و روی عمویش وارد می آورد، خدمتکار با سمور آماده داخل اتاق شد و گرونیای برای ریختن چای دست از

مبارزه کشید .

عمو بعد از رفتن خدمتکار سؤال کرد :

— از طرفدارانت است ؟

گرونیایا بعلامت اثبات زیر لب غرید . دراگو میلوف به طعنه گفت :

— دختر محترمی بنظر میرسد . قیافه خوبی هم دارد .

گرونیایا در حالیکه فنجان چای را جلوی دراگو میلوف می گذاشت لبخندی

زد :

— شما نمیتوانید مرا عصبانی کنید . من باندازه کافی بزرگ شده ام .

عقیده امروز شما با زمان بیست سالگی تان تفاوت زیادی پیدا کرده است .

دراگو میلوف سرش را تکان داد و با لحنی تردیدآمیز گفت :

— شاید من یک آدم رویایی هستم .

— شما کتاب زیادی خوانده اید و مطالعاتی انجام داده اید اما هرگز برای

پیشرفت اجتماع کار مهمی صورت نداده اید و حتی انگشت کوچکتان را هم

بلند نکرده اید .

— بلی ، من حتی انگشت کوچکم را هم بلند نکرده ام .

در لحظه ادای این کلمات نگاهش بی اختیار متوجه روزنامه ای که مرگ

مکدافی را اعلام می کرد افتاد و ناچار لبخندش را فرو خورد .

گرونیایا اظهار داشت :

— این از اخلاقیات روسها است ! مطالعات و آنالیزها و موشکافی ها را

زیر میکروسکپ میگذارند . ولی کاری به عمل و عملیات ندارند . اما من . . .

در ایندم صدایش لحن فاتحانه پیدا کرد :

— اما من ، جزو نسل جدیدم ، یعنی اولین نسل امریکائی .

دراگو میلوف با لحنی قاطع و جدی گفت :

— ولی تو روسی الاصلی .

— اما من در امریکا بزرگ شده ام . موقعی که باینجا آمدم بچه ای کوچک

بودم و جز این سرزمین که سرزمین تحرک است، جای دیگری را ندیده‌ام. از آن گذشته، اگر شما هم عموجان، دست از کار و فعالیت برمی‌داشتید، کدام قدرت برایتان باقی می‌ماند؟

— فراموش نکنید که همین مشغولیات و فعالیت‌های منند که دقیقا "اجازه می‌دهند تو بکارهای اجتماعی‌ات پردازی. ببین، من پول گیر می‌آورم. لحظه‌ای تردید کرد: بیاد هاسمان تروریست رقیق‌القلب افتاد و ادامه داد:

— من توسط یک واسطه پول پیدا می‌کنم، همین وبس. تو هم وکیل قانونی من هستی.

گرونیا با هیجان گفت:

— منم میتوانم چنین ترهاتی بهم ببافم. شما مرا ضایع و تباه کرده‌اید. من تا بحال پدرم را نشناختم. این خیانت نیست با وجودی که شما جای او را گرفته‌اید، باز هم احساس خوشحالی می‌کنم. پدر من... هیچ پدری، قادر نیست باندازه شما محبت کند.

این بار، بجای رگبار ضربات نازبالش، بارانی از بوسه بر سر و روی جنتلمن آهنین عضلات که بر روی میل لمیده بود، سرازیر شد.

دراگو میلوپ (که گرونیا او را با اسم اصلی‌اش سرژکنستانتین می‌شناخت) با لحنی کنایه‌آمیز بخصوص برای مخفی‌کردن شادی و شرمی که گفته‌های دخترک در او برانگیخته بود — سؤال کرد:

— چه بر سر اعتقادات آنارشیستی تو آمد؟ چند سال پیش تصمیم داشتی که یک انقلابی تمام‌عیار بشوی و تخم مرگ و انهدام در صفوف مدافعان نظم اجتماعی بپاشی.

گرونیا با چهره‌ای دژم جواب داد:

— بلی... من تمایلاتی نسبت باین کار داشتم.

عمویش اظهار داشت:

— تمایلات؟ مدتها گریبان مرا گرفته بودی که بایستی دست از کار و فعالیت بردارم و وجود خودم را وقف انسانیت کنم. اگر بیادت مانده باشد در این مورد رضایت هم نمی‌دادی. حالا می‌بینم که به تیمار مردم فقیر مشغولی و در حقیقت با دشمن هم عهد و پیمان شده‌ای و بعبارتی بر جراحات دل‌خراش قربانیان این سیستم که ترا آنقدر آزار میداد مرهم می‌گذاری.

گرونیا دستش را بعلامت اعتراض بلند کرد.

— عزیزم، می‌خواهی چه اسم دیگری بگذارم؟ محافل پسران جوان و مراکز دختران جوان و کانون‌های مادران جوان... یا مهدکودکی انحصاری در خدمت کار و فعالیت بانوان؟ زمانی که شما به نگهداری از کودکان ایشان می‌پردازید، بسادگی اجازه می‌دهید تا اربابان بنحو بهتری مادران را استثمار کنند.

— عموجان، شما خودتان می‌دانید که من مدتها است از فکر تاء سیس مهد کودک منصرف شده‌ام.

کنستانتین سرش را تکان داد:

— هنوز هم حرفهای ناگفته بسیار دارم. شما بالاخره بنوعی سوسیالیزم محافظه‌کارانه رسیدید و این لباسی نیست که برازنده قامت انقلابیون باشد.

— عموجان، من آن انقلابی که شما فکر می‌کنید نیستم. بعلاوه من دیگر بزرگ شده‌ام. تحولات و دگرگونی‌های اجتماعی بطئی و دردناکند. راه میان‌بر هم وجود ندارد. بایستی گام‌بگام پیش رفت. از دیدگاه فلسفی، من همیشه آنارشیستم ولی روزبروز در این عقیده راسخ‌تر می‌شوم که آزادی ایده‌آل آنارشی جز بعد از گذار از یک مرحله میانی، یعنی مرحله سوسیالیزم، حاصل نخواهد شد.

کنستانتین با هیجان پرسید:

— اسمش چیست؟

— کی؟ چی؟

گونه‌های گرونیا برنگ ارغوان درآمدند. عمو جرعه‌ای چای نوشید و منتظر ماند. دختر جوان خونسردی‌اش را بدست آورد و لحظه‌ای با خشونت عمویش را نگریست:

— شنبه عصر در "اجمور" اسمش را خواهم گفت. ولی بهرحال جزو دار و دسته موکوتاه‌ها است!

— این همان مهمانی است که در باره او با من صحبت می‌کردید؟

دختر سرش را به نشانه اثبات تکان داد.

— قبل از شنبه چیز بیشتری بهتان نخواهم گفت.

— آیا...

گرونیا با لحنی که اطمینان کمتری در آن وجود داشت زیرلب گفت:

— من... من باو اعتقاد دارم...

— نظریاتش را هم مطرح کرده؟

— هم بلی و هم نه. روش عجیبی در مقابله با موضوعات مشخص دارد... بگذارید برای بعد از آشنائی‌تان. عمو سرژ، مطمئنم که از او خوشتان خواهد آمد و مجذوب هوش سرشار او خواهید شد. من امروز ساعت چهار بعد از ظهر منتظر او هستم. شما هم بمانید. باین ترتیب، بزودی با او آشنا خواهید شد. بگوئید بلی، مهربان باشید، بگوئید بلی.

اما سرژ کنستانتین یا همان ایوان دراگو میلوف، نگاهی به ساعتش انداخت و سرعت از جا بلند شد:

— نه. همان بهتر که شنبه با تو به "اجمور" بیاید. کاری می‌کنم که حسابی دلباخته و عاشق بشود. در آن روز وقت بیشتری تا حالا خواهم داشت. می‌خواهم مرخصی یک‌هفته‌ای بگیرم. اگر فکر می‌کنید موضوع جدی است، بهتر است تو هم ترتیبی بدهی تا او هم هشت‌روزی وقت خود را آزاد کند.

— او خیلی گرفتار است. من فقط توانستم او را راضی کنم تا تعطیلات

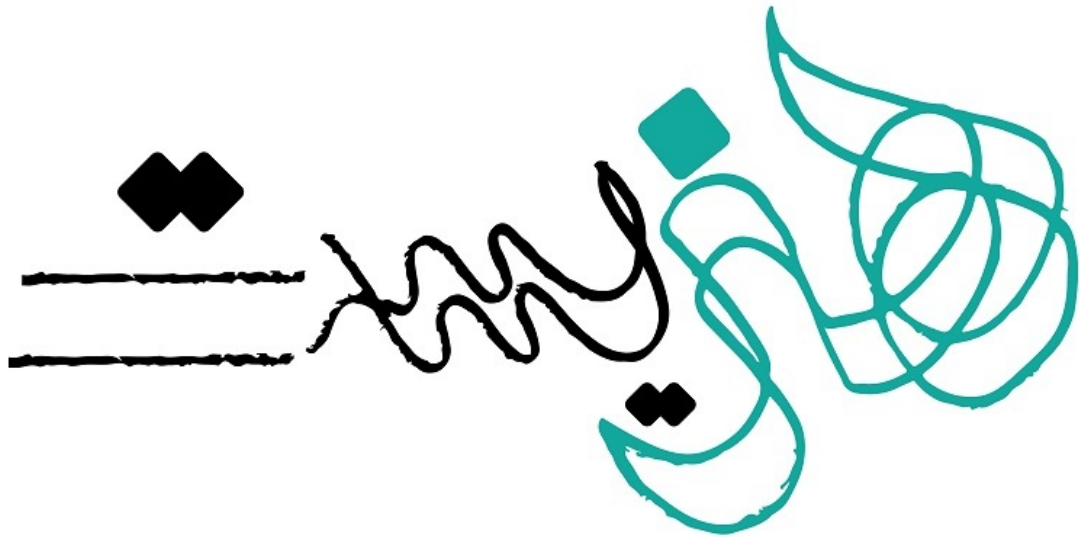
آخر هفته را با من بگذرانند .

– کار و بار او چیست ؟ در معاملات است ؟

– تا حدودی . ولی رویهمرفته او اهل معامله و داد و ستد نیست .
میدانید خیلی پولدار است . بنظر من فعالیت‌های او در زمینه اصلاح و
پیشرفت اجتماع خلاصه میشود و این بهترین تعریف از فعالیت‌های او است .
اما عمو سرژ مطمئنم که شما او را تحسین خواهید کرد و باو احترام خواهید
گذاشت .

– منم امیدوارم عزیزم ،

با گفتن این حرفها ، سرژ پس از بوسیدن گرونیا از خانه خارج شد .



WWW.HONARIST.COM

برای دانلود تمامی کتاب‌های جک لندن به سایت هنریست مراجعه کنید.

چند دقیقه بعد از عزیمت عمو سرژ ، وینتر هال وارد شد و گرونیا با استقبال او رفت . گرونیا رفتاری موقرانه و متین داشت ، برای او جای ریخت و آنگاه به گپ زدن مشغول شدند - اگر بتوان این عبارت را در مورد بحث و جدلی بکار برد که از آخرین کتاب ماکسیم گورکی و اخبار انقلاب روسیه شروع می شد و تا اعتصاب کارگران نساجی را در بر می گرفت .

هنگامی که گرونیا طرح های خود را در رابطه با بهبود مسکن برای او تشریح کرد ، وینتر هال با حالی تردیدآمیز سرش را تکان داد و گفت :

- "هال هاوس" را در نظر بگیرید . واحه های در دل صحرای زاغه های شیکاگو . و آن تا ابد یک واحه باقی خواهد ماند نه بیشتر و نه کمتر . در نتیجه بیابان آبادیهای زشت بنحو قابل ملاحظه ای افزایش خواهد یافت . بنا براین می بینیم که جرم و بزه و فقر و محرومیت در شیکاگوی امروز بمراتب زیادتر از زمانی است که هال هاوس ساخته شده بود . هال هاوس شکست است درست مثل سایر شکست های ناشی از بهبود مسکن . اگر دستگاه تخلیه آب کشتی ، آبی کمتر از آن مقدار که به کشتی ریخته ، خالی میکند ، آنوقت چطور انتظار حرکت از کشتی را دارید ؟

دختر جوان غمگنانه زمزمه کرد :

- منم میدانم ، میدانم .

اما هال سخنش را بی پایان نرسانده بود :

— ملاحظه کنید مساله اتاق‌های اجاره‌ای مبله دارد بکجا می‌کشد . در آخر جنگ داخلی ، شهر نیویورک دارای شصت هزار واحد از اینگونه مساکن بود . از آن بیعد حملات متعددی برای حذف و از بین بردن آنها صورت گرفت . چه جان‌های نازنینی که بر سر این لشکرکشی تلف شد . هزاران نفر و ده‌ها هزاران نفر با روحیه شهرنشینی تمامی سرمایه خود را در این جنگ صلیبی بکار انداختند . لیکن چه خانه‌هایی را تخریب کردند تا بجای آنها پارک و میدان بسازند . یک جنگ وحشتناک و تمام‌عیار درگرفت . نتیجه چه شد ؟ امروزه نیویورک در سال ۱۹۱۱ دارای سیصد هزار واحد مبله است .

آنگاه شانه‌هایش را بالا انداخت و جرعه‌ای چای نوشید . گرونیا گفت :

— در نظر شما ، دو موضوع مهم مورد توجه است که من هم همیشه بآنها اهمیت داده‌ام . یکی اینکه موقعی میتوان به آزادی کلی رسید — آزادی که به هیچیک از قوانین بشری تخطی نکند — که از مرحله جبری که ما را بحالت اتومات میرساند ، و همان مرحله سوسیالیستی است ، گذر کرد . اما من شخصا " بهیچوجه حاضر نیستم در یک رژیم سوسیالیستی زندگی بکنم . این رژیم دیوانه‌ام میکند .

وینتر هال با لحن آرامی پرسید :

— پس شما زیبایی و شکوه و جلال و خشونت و توحش اندیویدوالیسم سوداگرانه فعلی را ترجیح می‌دهید ؟

— تقریبا " ! بلی . . . تقریبا " . اما بایستی در احیا و ایجاد دولت سوسیالیستی قویا " تلاش کرد . من آن را میدانم . این مورد دومی است که شما بمن امکان تشخیص آن را دادید و حالا باین نتیجه رسیدم که از نقطه نظر بهبود اوضاع و حک و اصلاح آنچه بایستی اصلاح بشود ، جز شکست نصیبی نخواهد بود . سپس لمحهای خاموش شد و لبخند پرمهری زد و آنگاه با لحن پرنشاطی از سر گرفت :

— بچه علت در شب شور و هیجانان بزرگ اینطور جدی باشیم ؟ چرا از

شهر فرار نکنیم تا کمی هوا بخوریم؟

— چرا نمی‌روید؟

— کار زیاد!

— منم گرفتارم.

حال خاموش شد. چهره‌اش حالتی اندیشمندانه و جدی بخود گرفت:

گوئی اندیشه‌ای او را سخت بخود مشغول می‌داشت. آنگاه ادامه داد:

— درواقع هرگز در زندگی آنقدر گرفتار نبوده‌ام و گرفتاری مهم‌تر اینکه

بایستی کار فوق‌العاده مهمی صورت بدهم.

گرونیبا با شوق بسیار گفت:

— اما میتوانید تعطیلات آخر هفته‌تان را آزاد کنید؟ می‌خواستم شما را

با عموم آشنا کنم. چند دقیقه قبل اینجا بود. او دلش می‌خواست که

سه‌تائی یک کانون دوستانه‌ای بوجود می‌آوردیم و یک‌هفته‌ای کنار همدیگر

زندگی خوشی داشتیم.

وینتر حال سرش را تکان داد.

— منم خیلی دوست داشتم. ولی نمیتوانم یک هفته تمام از کارم جدا

بمانم. کاری که تصمیم دارم انجام بدهم اهمیت زیادی دارد. امروز انگشت

بروی کاری گذاشتم که ماه‌ها است ب فکر آن بوده‌ام.

حال همچنان سخن می‌گفت و گرونیبا بسان زن دلباخته‌ای که همو قادر

است خطوط چهره معشوق را با چنان دقتی نظاره کند، بر حال خیره مانده

بود. گرونیبا با تمام جزئیات قیافه او آشنا بود، از ابروان جدا از هم گرفته

تا "دال‌بر"های لبان و چانه نیرومند و بااراده و بناگوش ظریف او. حال

بعنوان یک مرد، آنهم یک مرد دلداده، چنان شناسائی عمیقی از چهره

معشوقه بعمل نیاورده بود. بی‌یقین او را دوست داشت اما این امر باعث آن

نمیشد تا چشم و دل بر آنهمه جزئیات ذره‌بینی باز کند. اگر بحسب تصادف

از او می‌خواستند که تصویری از صورت دختر جوان ترسیم کند ناچار برسم

گرونی لب ورچید و حالت قهر مطبوعی بخود گرفت لیکن مرد جوان کمترین توجهی باو نکرد. دخترک برای اینکه او را متوجه وظایفش بکند اظهار داشت :

— واقعا " که شما از لطف و محبت فراوانی برخوردارید و باید از این امر سپاسگزار بود. موقعی که با شما حرف می‌زنم چه جای روزنامه‌خواندن است !
 حال روزنامه را پائین آورد تا گرونی بتواند ماجرای قتل مکدافی را بخواند. گرونی بی‌اعتنا سر بلند کرد. وینتر هال با انگشت تیتزر بزرگ روزنامه را نشان داد و گفت :

— معذرت می‌خواهم گرونی، تا چشم باین خبر افتاد، همه چیز از یادم رفت. بدلیل این تیتزر است که من آنقدر گرفتارم و بایستی در نیویورک بمانم. باین علت است که فقط میتوانم تعطیلات آخر هفته را با شما باشم درحالی که خود میدانید چقدر از صمیم قلب آرزو داشتم تمام هفته را با شما بگذرانم.

گرونی با لحنی تردیدآمیز گفت :

— ولی من متوجه نیستم. برای اینکه آنارشیست‌ها رئیس پلیس را در شهری دیگر از پا درآورده‌اند؟ نه،... واقعا... نمی‌فهمم.

— حالا برایتان شرح میدهم. مدت دو سال است که من سوءظن پیدا کرده‌ام، سوءظنی که از چند ماه قبل به یقین تبدیل شده است و باین علت در جستجوی سرخ قضیه برآمده‌ام تا بتوانم ریشه یکی از مخوفترین سازمان‌های جنائی موجود در ایالات متحده یا در خارج را قطع بکنم. در واقع، من تقریبا " متقاعد شده‌ام که پای یک سازمان بین‌المللی در کار است. آیا خودکشی جان موسمن را که خود را از طبقه هفتم عمارت "فیدلتی" پائین پرتاب کرد بخاطر می‌آورید؟ من و او بسیار با هم صمیمی و نزدیک بودیم و او در ضمن از دوستان پدرم هم محسوب می‌شد. هیچ دلیلی برای خودکشی نداشت. تراست فیدلتی از رونق کامل برخوردار

بود و شرکت‌های دیگرش نیز هیچیک ضرر نمیدادند. در خانواده هم فرد سعادت‌مندی بود و از سعادت و خوشبختی منحصر بفردی بهره‌مند. هیچ غم و غصه‌ای در زندگی نداشت. با اینحال این پلیس‌های احمق آن را یک خودکشی اعلام کردند. از ضعف اعصاب و بیماری لاعلاجی که درد کشنده‌ای بوجود می‌آورد بکرات صحبت کردند و اظهار داشتند که مبتلایان باین امراض غالباً " دست به خودکشی میزنند. ولی مطمئنم که جان موسمن لااقل ضعف اعصاب نداشت. روز مرگش ما نهار را با هم خوردیم. از سلامتی‌اش اطلاع کامل داشتم و خود شخصا" این مساله را از زبان دکترش شنیدم. این قصه ضعف اعصاب، فرضیه‌های آنهم فرضیه‌های بی‌اساس بیش نیست. جان خود را نکشته و هرگز از پنجره به پائین نپریده است. خوب، پس چه کسی او را بقتل رسانده؟ بچه علت؟ یک نفر او را هل داده است. چه کسی؟ چرا؟

اگر سه روز بعد از آن ماجرا فرماندار نور نامپتون با تفنگ بادی به قتل نرسیده بود من آن جریان را به عنوان یک مساله لاینحل به بوته فراموشی می‌سپردم. آیا بیاد دارید که او را در وسط خیابان از پای درآوردند. بالاخره از میان صدها پنجره خیابان یکی میتوانست او را هدف گرفته باشد. لیکن هیچ نشانه‌ای از آن بدست نیامد. در پی این دو قتل که همواره مرا نگران میساختند، با علاقه روزافزونی قتل‌های عجیبی را که هر روز در سراسر کشور بوقوع می‌پیوست دنبال می‌کردم. سرتان را درد نمی‌آورد و لیست بلندبالای آنها را برایتان نمی‌گویم. فقط به چند مورد اشاره میکنم: بورف، سندیکالیست مجرب سانینگتون را بخاطر می‌آورید. از سال‌ها قبل چهار شهر بزرگ را بزیر سلطه خود درآورده بود. پرونده‌هایی بر علیه او به جریان افتاده بود، معه‌ذا هیچ مدرکی از فساد او بدست نیامده بود. هنگامی که بحسابش رسیدگی کردند، معلوم شد یک میلیونر درست و حسابی است. در آن زمان، ماشین سیاسی معاصر خود را در ایالت نیز تحت نفوذ خود گرفته بود. در موقعی که کشته شد در اوج قدرتش قرار داشت. باز

هم میتوانم از آنها نام ببرم: لیتل رئیس پلیس و ولکه‌ورست سوداگر عمده، بلانک هورست، سلطان پنبه، و بالاخره بازرس ساچرلی که جسدش در رودخانه پیدا شد. الخ. قاتل‌های آنها هنوز دارند آسوده می‌گردند. علاوه بر آن افراد طبقه بالا نیز از تیغ تیز آدمکشان خلاصی نجستند: چارلی آتاور، در موقع شکار کشته شد. خانم لانگتورن - هیواردز و خانم هستینگز رینولدز و وان اوستون پیر... بلی، لیست طولانی و بلندبالائی است. تمام این جریانات مرا متقاعد ساختند که دست سازمان مقتدری در کار است و بتدریج مطمئن شدم که با تشکیلات نوپا و جنایتکار معمولی سر و کار ندارم. آدمکشان قربانیان خود را از میان یک ملت و یا یک طبقه بخصوص اجتماعی دست‌چین و انتخاب نمی‌کردند. ابتدا بفکر رسیدن که این کارها دست‌پخت آنارشیست‌ها است. عذر می‌خواهم، گرونیا...

آنگاه با یک حرکت تند، دستهای دخترک را گرفت:

- من بارها از شما شنیدم که می‌گفتید با گروه‌هایی که دست باعمال خشونت‌آمیز می‌زنند، تماس دارید. می‌دانستم که پول زیاد خرج می‌کنید و بیشتر سوء‌ظنم را باعث می‌شدید. بهر حال، شما می‌توانستید وارد گروه‌های آنارشیستی شوید. باین خاطر بجانب شما آمدم تا مراقبتان باشم و بعد از آن ماندگار شدم چون بهتان علاقه پیدا کردم. بهتر است بگویم در وجود شما یکی از زیباترین و لطیف‌ترین آنارشیست‌های دنیا را سراغ کردم، یک آنارشیست خجالتی و محجوب. که تازه داشتید طرح‌های مربوط به اصلاح وضع مسکن را برایم تشریح می‌کردید...

گرونیا در حالیکه دستهایش را از دست‌های بیرون می‌کشید، خنده‌کنان گفت:

- و شما ماندگار شدید تا حال را بهم بزنید، خوب ادامه بدهید، جالب است.

— پس باین ترتیب من از نزدیک با آنارشیست‌ها محشور شدم و هر قدر آنها را تحت مطالعه قرار میدهم بیشتر باین نتیجه می‌رسم که آنها موجوداتی هستند دمدمی مزاج و فاقد قدرت عمل و اقدام. در رویا زندگی می‌کنند و تئوری می‌بافند و از فشارها و تضییقات پلیس ناله‌ها سر می‌دهند و همین وبس. هیچ کاری از ایشان برنمی‌آید و بجائی نخواهند رسید و بی‌جهت خود را به آب و آتش می‌زنند. البته مقصودم گروه‌های خشن و تجاوزگر است. در باره طرفداران تولستوی و کروپوتکین، بهتر است بگویم، فیلسوف‌هایی هستند آرام و سربزیر با روحیه محصلی که آزارشان به مورچه هم نمیرسد. مابقی هم داخل آدم نیستند. ملاحظه می‌کنید که این جنایت‌ها دارای ابعاد متفاوتی هستند. اگر صرفاً "مشخصه سیاسی یا اجتماعی داشتند، میشد گفت عوامل سازمان‌دهنده آن را مثنی جوان سرخورده و نومید تشکیل میداد. لیکن جنایتکاران بهمان نسبتی که محیط تجارت را بلززه درمی‌آوردند، مراکز عیش و نوش را هم از دم تیغ بیدریغ می‌گذرانند، رفته‌رفته دارم باین نتیجه می‌رسم که باید ترتیبی اتخاذ کنم تا با سازمان تماس بگیرم. اما چگونه؟ بخود می‌گویم فرض کنیم می‌خواهم کسی را بقتل برسانم: در اینجا ناتوان می‌شوم چگونه میتوانم با مؤسسه‌ای که میخواهد بجای من انجام وظیفه کند و نشانی‌ای از آن ندارم، تماس بگیرم. پس پای استدلال من در اینجا می‌لنگد. بطوریکه حتی استدلال مرا تحت‌تأثیر می‌گیرد: اصلاً "دلم نمی‌خواهد کسی را بکشم.

اما طولی نکشید که نقطه‌ضعف تئوری من از بین رفت، کابورن را که می‌شناسید او یکی از ده عضو فدرال کلوب است (و من هم یکی از اعضای آن هستم) چندی قبل داستانی که همان روز برایش اتفاق افتاده بود برایم تعریف کرد. این ماجرا بنظر وی اتفاقی عجیب بود لیکن به عقیده من جرقه‌ای در تاریکی بود. آن روز در حال عبور از خیابان پنجم بود که مردی که لباس کارگری بتن داشت و بر موتوری سوار بود، موتورش را متوقف کرد و از

آن پائین پرید و بکنار دوستم آمد و در چند کلمه از او پرسید آیا دلش میخوهد از شر دشمنی خلاص شود و در صورت تمایل این عمل در منتهای دقت و پنهانکاری انجام خواهد شد. کابورن بشتیدن این کلمات خشمگین گشت و میخواست مردک را با مشت بزند که او بروی موتورش پرید و بدون هیچگونه سئوالی از آتجا دور شد. بهرحال اصل موضوع همینجا است: کابورن گرفتاریهایی پیدا کرده بود. شریکش، ماتیسون، با سوءاستفاده از اعتماد وی، مبلغ قابل ملاحظه‌ای از حساب کابورن بالا کشیده بود: کابورن ناراحت از عمل شریکش، دست همسرش را گرفته و بارویا رفته بود. جان کلام اینجاست گرونیا. نکته اول: آنها فکر می‌کردند که کابورن مایل است و یا علاقمند به گرفتن انتقام از ماتیسون خواهد بود. نکته دوم: بدلیل وجود جراید و مطبوعات. این داستان در حیطه افکار عمومی قرار می‌گرفت.

گرونیا با شراری در نگاه بانگ برکشید:

— فرضیه شما از این قرار بود: چون قادر نبودید تمایل ادعائی خود را در مورد کشتن کسی آشکار کنید، سازمان نیز طبعاً "نمی‌توانست با شما تماس بگیرد.

— کاملاً" درست است. حالا میدانم چطور میتوان با سرویس‌های سازمان کذائی تماس گرفت. خلاصه. مدتها با دیدی تازه ببرزسی قتل‌های اسرارآمیز و احساسی پرداختم و سرانجام باین نتیجه رسیدم که قتل‌های مربوط به طبقات باصطلاح بالا بیشتر حول کسانی دور میزد که بنحوی شایعه رسوائی‌شان، بر سر کوی و بازار پیچیده بود. اما در مورد قتل‌هایی که بمراکز داد و ستد مربوط می‌شد، — حتی اگر روزنامه‌ها نیز در آن باره سکوت می‌کردند — ما به نوعی معاملات مشکوک برمی‌خوردیم. هنگامی که هاوتورن در کنار قایق تفریحی‌اش بطور مرموزی جان سپرد، تازه معلوم شد که از هفته‌ها قبل درگیر اقداماتی برعلیه کنسرسیوم بوده است و در آن باره در کلوب‌ها گفتگو بسیار بود. شاید جریان افتضاح‌آمیز آواتر جونز و لانگتورن

هیواردرز را کاملا " بخاطر نیاورید لیکن در آن تاریخ در آن باره قلمفرسائی بسیار شد .

باین ترتیب باین نتیجه رسیدم که سازمان جنایتکاران با افراد و شخصیت‌های دنیای سیاست و تجارت و مراکز داد و ستد ارتباط حاصل می‌کرد . همیشه نیز با استقبال نامطبوع و خصمانه کابورن روبرو نمیشد . آنگاه بمطالعه و تحقیق در محیط کارم پرداختم وهمواره از خود می‌پرسیدم دربین این اشخاص که با آنان حشر و نشر و معاشرت دارم ، کسی را میتوان یافت که به سازمان آدمکشان متوسل شده باشد . تردیدی نداشتم که بعضی از اطرافیان من اقدام باین کار کرده‌اند لیکن بدرستی نمیدانستم که کدامشان دست باین اقدام زده است . آنگاه کار من این شده بود که بهر دوست و آشنائی برمی‌خوردم از او می‌خواستم آیا میتواند نام و نشانی سازمانی را بمن بدهد تا بتوانم خود را از شر دشمنانم خلاص کنم ؟

عاقبت ، همین چندی قبل بود که توانستم به نتیجه مثبتی برسم . باین ترتیب که رفتار و حرکات آشنایانی را که از مقام و موقعیتی برخوردار بودند تحت نظر قرار دادم . هربار که برای یکی از آنان گرفتاری پیش می‌آمد من چشم از او برنمیداشتم . ولی بهرحال تا مدت‌ها نتوانستم کاری از پیش ببرم ولی بعد از گذشت یک دوره شش‌ماهه ، یکنفر از آشنایانی که گرفتاری برایش پیش آمده و با سازمان موردبحث نیز تماس گرفته بود بناگهان مرد و پلیس نیز مرگ او را خودکشی اعلام کرد .

سرانجام بخت و اقبال بروی من لبخند زد . چندسال قبل را بیاد می‌آورید که وصلت گلا دیس وان مارتین با بارون پورتوس دوموانی چه سر و صدائی بپا کرد . یکی از آن ازدواج‌های نامیمون و ناجور بود که معمولا " بعد از عروسی با یک خارجی صورت می‌گیرد . مردک یک وحشی تمام عیار بود . پس از اینکه زنش را خوب دوشید ، آنوقت تقاضای طلاق کرد . این جریان را همه خبر داشتند لیکن مرد رفتار زشت و نامطبوعی با همسرش داشت .

غالبا " چنان وحشیانه زن بیچاره را کتک میزد که دکترها از نجات او ناامید می شدند. آنوقت بود که نسبت به درستی عقل او تردید کردند. از آن گذشته، طبق قوانین فرانسه، نگهداری فرزند پس از طلاق بعهده مرد است. برادر وان گلادیس، بنام پرسی وان مارتین، یکی از دوستان دوران کودکی من بود. در آن روزگار هم مدرسه بودیم. بسراغش رفتم و چند هفته بود که برفت و آمد پرداخته بودیم. سرانجام، یک روز، پس از مدت‌ها انتظار بارزوی دل خود رسیدم و او در آن باره با من بگفتگو نشست.

برخلاف کابورن، او با شوق و ذوق بسیار پیام رابط را گوش کرده بود. اگر اطلاعات بیشتری در این باره میخواست بداند، باید فقط با نوشتن کلمه‌ای بنام "بین‌النهرین" در ستون پیام‌های خصوصی "هرالد" تمایل خود را نسبت باین امر نشان دهد. من از او خواستم تا بمن اجازه بدهد همه ابتکار عمل در این مورد بدست من باشد. پس از اینکه کلمه مفتاح رمز را در روزنامه مورد استفاده سازمان نوشتم، یکی از اعضای سازمان با من - به‌عنوان نماینده دوستم - تماس گرفت. البته او هم اختیارات زیادی از خود نداشت، زیرا معمولا " اینها افرادی هستند بغایت بدبین و بی‌اطمینان نسبت بهمه چیز و وسواس عجیبی در مورد مراعات اصول پنهانکاری دارند. ولی من همین امشب با رئیس سازمان می‌خواهم ملاقات کنم. کلیه اقدامات لازم انجام شده است. بعد. . . .

گرونیبا با اشتیاق پرسید:

- بعد چه میشود؟ بعدش چی؟

- نمیدانم. هیچ طرحی ندارم.

- ولی این کار خطر دارد.

هال لبخند اطمینان‌بخشی باو زد.

- فکر نمیکنم هیچ خطری داشته باشد. فقط می‌خواهم با آنها یک معامله

بکنم و بدانم که آنها بچه نحو شوهرخواهر پرسی وان مارتین را کشته‌اند.

معمولا " ، هیچ سازمانی ، مشتریان خاص خود را از بین نمیبرد .

گرونیا مخالفت کرد :

– ولی وقتی که آنها بفهمند شما جزو مشتریان آنها نیستید ، آنوقت

چی ؟

– در آن موقع ، من آنجا نخواهم بود و بعد از آنهم نخواهند توانست

بمن لطمه‌ای بزنند .

هنگامی که ساعتی بعد حال از پیش گرونیا می‌رفت ، دخترک با دلواپسی

گفت :

– احتیاط کنید ! مواظب باشید ! آیا برای تعطیلات آخر هفته

برمی‌گردید ؟

– مسلما "

– من بایستگاه راه‌آهن می‌آیم و شما را آنجا پیدا می‌کنم .

– وینتر حال در حالیکه شکلک درمی‌آورد و خود را می‌لرزاند گفت :

– لابد در چند دقیقه بزیارت عموی شما نایل خواهم شد ؟ خدا کند که مثل

دیوهای قصه‌ها نباشد !

گرونیا با غرور جواب داد :

– شما از او خوشتان خواهد آمد . باندازه صد تا پدر می‌ارزد . هیچ

چیز را از من مضایقه نکرده . حتی

– حتی مرا ؟

گرونیا کوشید تا کنایه مرد محبوبش را با کنایه‌ای پاسخ گوید اما گونه‌هایش

گل گرفته و برنگ ارغوان درآمدند و او ناچار نگاهش را برگرداند .

— پس ایوان دراگو میلوف شمائید؟

— وینتر لحظه‌ای ایستاد و نگاهی به قفسه‌های پر از کتابی که دیوارها را پوشانده بودند افکند. سپس نیم‌نگاهی نیز به موهای تنک و بلوند مرد که جابجا از زیر شبکلاش بیرون میزد انداخت.

— باید اذعان کنم که دستیابی بشما کار دشواری است و عجیب اینکه رازداری و شایستگی از خصوصیات سازمان شما میباشد.

لبخندی از سر رضایت بر لبان دراگو میلوف نقش بست و در حالیکه به صدلی که درست زیر نور چراغ و در مقابلش قرار داشت اشاره میکرد گفت:

— بنشینید!

هال یک‌بار دیگر اتاق را واری کرد و به مرد روس نزدیک شد و با لحنی تعارف‌آمیز گفت:

— مبهوت شده‌ام!

دراگو میلوف با لحن طنزآلودی پرسید:

— لابد انتظار داشتید با مشتی آدم لات و هرزه و بی‌مغز برخورد کنید.

— خیر، قطعا "چنین انتظاری نداشتم. حتی میدانم با چه مهارت و ظرافت عملیات سازمان خود را هدایت می‌کنید؟

— معمولا "عملیات ما با موفقیت همراه بوده است.

— اجازه میدهید سئوالی از شما بکنم — از چه وقتی کارتان را شروع

کرده‌اید؟

— از یازده سال قبل . ولی قبل از آن هم اقداماتی انجام داده‌ایم .

— اشکالی ندارد قسمتی از اقداماتتان را تعریف کنید؟

— بهیچوجه . بعنوان مشتری هر دو باهم در یک کشتی قرار می‌گیریم و اشتراک منافع پیدا می‌کنیم . نظر باینکه بعد از اجرای قرارداد ، باز هم دارای منافع و علائق مشترکی میشویم ، باین علت از هر نوع تحریک و شانناژ خودداری می‌کنیم . البته اطلاعات محدود و مختصری که از کار ما پیدا می‌کنید ، زیانی برای ما نخواهد داشت و من می‌خواهم بگویم که از داشتن چنین سازمانی احساس غرور می‌کنم و همانطور که ملاحظه کردید ، بدون رودربایستی باید بگویم که سازمان ما از قاطعیت و کارآیی خاصی برخوردار است .

حال اظهار داشت :

— عجیب است . بنظر من شما تنها فردی در دنیا هستید که در رءس

گروهی آدمکش قرار گرفته‌اید !

دراگو میلوف با لحن قاطعی پاسخ داد :

— و شما هم بیقین آخرین فردی در این دنیا هستید که من انتظار داشتم برای انجام خدمات بما مراجعه کند . از شما خوش آمده است . نیرومند و شریف و شجاع بنظر میرسید و من در چشمان شما آن نوع خستگی که نمودار خرد و اندیشه انسان است بوضوح می‌بینم . مطالعه و تحقیق زیاد انجام می‌دهید . شما تفاوت آشکاری با مشتری‌های معمولی من دارید و منم با مردی که شما انتظار داشتید در رءس سازمان آدمکشان ببینید اختلاف دارم . هرچند که اصطلاح دژخیم بیشتر به واقعیت نزدیکتر است .

— من به کلمات اهمیتی نمی‌دهم . تعجب من اینست که شما چطور

میتوانید چنین سازمانی را هدایت کنید . . .

— باین دلیل که صرفاً " از نحوه عملیات ما اطلاعی ندارید .

دراگو میلو ف دستها را بهم متصل کرد و چند لحظه‌ای به تفکر پرداخت
و آنگاه ادامه داد :

— فقط میتوانم بشما بگویم که ما معیارهای اخلاقی را بسیار بیشتر از
مشتریان خود مراعات می‌کنیم .
حال بزیر خنده زد و گفت :
— معیارهای اخلاقی !

— مسلماً . میدانم انطباق این امر بخصوص با سازمان آدمکشان عجیب
می‌نماید .

— شما هم سازمان خود را بهمین اسم می‌نامید ؟
رئیس سازمان با غرور جواب داد :

— هر نامی ارزش خاصی دارد . بهرحال اگر بما افتخار اجرای خدمات
بدهید ملاحظه خواهید کرد که ما از اصول شرافتمندانهای که در جهان
تجارت مرسوم است پیروی می‌کنیم . من از همان بدو امر متوجه شدم که این
امر از واجبات است . براساس ساختار داخلی سازمان ما و میدان عملی که
در معارضه با قانون قرار می‌گیرد — بخصوص در شرایط مخفی — موفقیت ما
الزاماً " بستگی کاملی با وجدان ما پیدا می‌کند . هر فرد سازمان — بایستی
اصل شرافت را مراعات کند و نسبت بنحوه عملکرد در برابر مردم رویهمرفته
در تمام موارد این اصل مهم را از مد نظر دور نکند . بیقین شما اطلاع
ندارید که ما مراجعات عدیده‌های را قبول نمی‌کنیم .

— خوب ؟ دلیل آن چیست ؟

— برای اینکه پذیرش بعضی از سفارشها مغایر اصول اخلاق است .
خواهش میکنم نخندید . در واقع " سازمان " در مقابله با مساله اخلاق
هیچگونه سازشی ندارد . ما هنگامی وارد عمل میشویم که اخلاقاً " سفارش
پیشنهادی را مشروع بدانیم . وجود این تضمین برای ما از اهمیت خاصی
برخوردار است . در غیر اینصورت زندگی ما بسیار کوتاه خواهد بود . باور

بفرمائید تشکیلات ما بر این اساس شالوده‌ریزی شده است. حالا در مورد کارها صحبت بکنیم. شما از طریق خط منظم و معمولی با ما تماس برقرار کرده‌اید و می‌توانید فقط انجام یک سرویس را از ما بخواهید. مایلید چه کسی را برایتان تصفیه کنیم.

هال بهت‌زده پرسید:

— شما خبر ندارید؟

— مطمئناً "خبر ندارم. این وظیفه من نیست. بررسی و تحقیقات جزء

وظایف من نیست.

— اگر من نام شخص موردنظرم را برایتان بگویم، شاید مرگ او را از حیث اخلاقی مردود بدانید. چون اگر درست فهمیده باشم، شما هم جلادید و هم قاضی.

— جلاد. نه. من هرگز در جریان اعدام دخالت نمی‌کنم. این کار هم از حدود وظایف من خارج است. من مغز این دستگاه محسوب می‌شوم. صدور رأی نهائی با من است — البته با توجه به طرح منطقه‌ای — و اجرای عملیات با سایر اعضای سازمان.

— حال فرض کنیم که این افراد مجریان کم‌استعدادی باشند و نتوانند وظایف خود را بنحو احسن انجام دهند؟

این سؤال آشکارا دراگو می‌لوف را خوشحال کرد و گفت:

— آه! درست به نقطه حساس زدید! من در باره این مسأله مدت‌ها مطالعه و بررسی کرده‌ام و عاقبت باین نتیجه رسیدم که ما چاره‌ای نداریم جز اینکه تمام موازین اخلاقی را مراعات کنیم. ما قوانین خاص خود داریم. باین علت فقط اعضای را در سازمان خود می‌پذیریم که علاوه بر دارا بودن سجایای اخلاقی و وجدانی از قدرت جسمانی و نیروی روحی فوق‌العاده‌ای نیز برخوردار باشند و از همین‌رو است که فرد فرد تشکیلات ما اهمیت خاصی برای سوگندی که ادا کرده‌اند، قائل هستند. گاهی اوقات که بعضی از اعضای

سازمان ضعف و سستی از خود نشان میدهند .

در این لحظه دراگو میلوف خاموش شد ، گوئی دارد در گرداب افکار اندوهگین خود دست و پا میزند . آنگاه از سر گرفت :
 - البته تاوان کارهایشان را پس داده‌اند . ضمناً " درس خوبی هم برای سایرین بوده است .

- شما می‌خواهید بگوئید که ...

- بلی . آنها تصفیه شده‌اند . این کار لازم بود . ولی باید بگویم بندرت اتفاق می‌افتد که باین مرحله رسیده باشیم .

- پس چه شیوه‌ای بکار می‌برید ؟

- هنگامی که با آدمی مء‌یوس و سرخورده و در عین حال باهوش و باذکاوت روبرو می‌شویم ، او را محک می‌زنیم و زیر نظر می‌گیریم . البته باید بگویم که این انتخاب توسط اعضای سازمان که در این کار خبره‌اند ، صورت می‌گیرد ، زیرا آنها تمام افراد جامعه را که سرشان به تنشان می‌ارزد ، می‌شناسند و بهتر از هرکس دیگر قادرند با شخصیت‌های بلندپایه طرح دوستی و آشنائی بریزند و ارزش آنها را قضاوت کنند . بهر تقدیر زندگی او ، از آن پس ، برحسب میزان وفاداری و فداکاری‌اش ، تحت حمایت ما قرار می‌گیرد . آن وقت است که منمهم در جریان قرار می‌گیرم و گزارش‌هایی از وضع فرد مورد نظر دریافت می‌کنم . کمتر اتفاق می‌افتد که این سرخوردگان در سلسله مراتب ما مقامی بهم بزنند و یا لااقل من کمتر با آنها برخورد پیدا میکنم . بهر حال یکی از اولین وظایف هر کاندیدای عضویت ، اجرای حکم اعدام یک شخص کم‌اهمیت و درجه‌دو است . مثلاً " از او خواسته میشود که یک ناخدای کشتی خشن و وحشی و یا یک سرکارگر حیوان‌صفت ، یک رباخوار و یا یک سیاستمدار فاسد را بقتل برساند . هرچند که تصفیه این عناصر ناپاک برای جامعه بسیار مفید و لازم است . جزئی‌ترین حرکات و رفتار کاندیدای عضویت در سازمان از نظر موشکاف‌ها دور نمیماند بطوریکه بکمترین اشاره ما گواهان

متعدد بکمک دادگاه ما می‌شتابند و او را بنابودی می‌کشانند. وانگهی، ترتیبی اتخاذ شده تا گواهان موردنیاز، خارج از کادر سازمان باشند و در این صورت نیازی به ظهور ما در صحنه نیست. هرچند تا بحال هرگز اتفاق نیفتاده که برای اجرای عدالت در مورد کادرهای خود باین شیوه متوسل شویم. بهرحال، بعد از اینکه کاندیدا از عهده نخستین وظیفه محوله برآمد، روحاً و جسماً "ما تعلق خواهد گرفت. آنوقت به تربیت او اقدام خواهیم کرد..."

هال کلام دراگو میلوف را قطع کرد و پرسید:

— آیا در برنامه آموزشی شما، درس اخلاق هم منظور شده؟

مخاطب وی با حرارت بسیار پاسخ داد:

— مسلماً. "مسلماً"! برای این درس بخصوص اهمیت ویژه‌ای قائلیم.

اصولاً "اگر چیزی بر پایه شرافت پایه‌ریزی نشود دوام نخواهد آورد.

هال باهیجان اظهار داشت:

— پس شما آنارشیست هستید؟

رئیس سازمان آدمکشان سرش را تکان داد.

— نه. من یک فیلسوفم.

— هر دو از یک قماشند.

— با اختلافی ناچیز. آنارشیست‌ها هدف‌های قابل‌تحسینی دارند و من

اهل‌عملم. آن فلسفه‌ای که وارد عمل نمیشود چه ارزشی دارد؟ آنارشیست‌های

اروپائی را ببینید. مثلاً "تصمیم می‌گیرند یک نفر را بقتل برسانند، شب و

روز نقشه می‌کشند و توطئه می‌کنند. عاقبت طرف را می‌زنند و بعدش هم

بچنگ پلیس می‌افتند. ولی بیشتر اوقات، شخص یا شخصیت‌هایی که قرار

است به‌قتل برسند، بدون هیچگونه خراشی، جان سلامت بدر می‌برند. این

امر برای سازمان ما پیش‌نیامده است.

— آیا شما تا بحال در کارتان با شکست روبرو شده‌اید؟

— ما کارمان را طوری سازمان می‌دهیم که شکست در آن راهی ندارد .
 زیرا مرگ کمترین مجازات فرد سهل‌انگار و ضعیف‌الاراده و ترسو است .
 آنگاه با سکوت پرمعنایش کوشید بر افکار پرشکوهش بیفزاید و پرتوی از
 غرور در نگاهش درخشید و ادامه داد :

— بلی ، در کارنامه ما هیچ شکستی ثبت نشده است . این سازمان از چنان
 تکاملی برخوردار است که می‌توان آن را آفریده روح بشر بشمار آورد . اگر
 تصادفاً " من بمیرم یا به‌علتی کنار بروم ، سازمان ما به فعالیت‌هایش همچنان
 ادامه خواهد داد .

— آیا در آن چیزی که شما کنترات می‌نامید تبعیضی هم قائل می‌شوید ؟
 — خیر برای ما یک پادشاه ، یک امپراتور و یا یک روستائی ساده تفاوتی
 ندارد . ما تمام قراردادها را بطور مشروط می‌پذیریم ، بشرط اینکه اجرای حکم
 از لحاظ اجتماعی تأیید شده باشد . پس از اجرای مقررات (پرداخت‌ها بایستی
 قبل از اجرای حکم بحساب ما واریز شود) و بعد از اینکه صحت احکام مورد
 تأیید قرار گرفت ، حکم صادره بمورد اجرا درمی‌آید .

بناگهان فکر جنون‌آسائی در سر وینترهاال آشیانه کرد . اندیشه‌ای بود
 بغایت پرشکوه و مسحورکننده که او را در رویای دل‌انگیزی فرو برد . پس
 گفت :

— باید اعتراف کنم که شما در عقایدتان افراطی هستید . هم‌چنین
 میتوانم بگویم که طرفدار اخلاق و آدم متعصبی بنظر میرسید .
 دراگو می‌لوف خنده‌ای کرد و افزود :

— یا یک غول . بلی گرایش زیادی به اخلاقیات مورد اشاره شما دارم .
 — پس هربار سفارشی — از هر نوع که می‌خواهد باشد — بنظر شما صحیح
 برسد با اجرای عملیات می‌پردازید ؟

دراگو می‌لوف تصدیق کرد و بار دیگر سکوت بینشان حکمفرما شد .
 سرانجام رئیس سازمان آدمکشان از سر گرفت :

— شما تصمیم دارید کسی را تصفیه کنید؟ آن شخص کیست؟
 هال جواب داد:

— من باندازه‌های دچار هیجان شده‌ام و درعین حال علاقه‌ام جلب شده که دلم می‌خواهد ابتدا در این باره ایده‌های پیدا کنم و در باره مفاد قرارداد بحث کنم .. لابد تعرفه شخصی درارتباط با موقعیت و منزلت قربانی دارید.

دراگو می‌لوف بنشانه اثبات سرش را تکان داد.

— فرض کنید که من می‌خواهم پادشاهی را بقتل برسانید؟

— شاه داریم تا شاه. قیمت‌ها تفاوت میکند. آیا طرف شما شاه است؟

— نه. طرف من مردنیرومندی است که دارای القاب و عناوین نجیب‌زادگان

نیست.

مخاطبش با عجله پرسید:

— آیا یک رئیس‌جمهور نیست؟

— خیر. هرگز. دارای هیچ پست و شغل رسمی نیست. درواقع او یک

شهروند معمولی است. چه مبلغی برای کشتن چنین شخصی مطالبه می‌کنید؟

— در این صورت عملیات ما ساده‌تر است و با مخاطرات کمتری مواجه

می‌شود. معامله شیرینی است.

— دقت کنید! من اجازه دارم که در مورد این معامله سخاوتمند باشم.

و درعین حال این یکی از دشوارترین و خطرناک‌ترین ماء‌موریت‌هایی است که

شما را ماء‌مور اجرای آن می‌کنم. مرد موردنظر من دارای هوش فوق‌العاده و

مهارت بی‌پایان و امکانات بی‌حد است.

— میلیونر است؟

— اطلاع درستی ندارم.

— برای سر او چهل‌هزار دلار قیمت می‌گذارم. امکان دارد بعد از

شناختن او قیمت بیشتری مطالبه کنم. بعکس ممکن است قیمت را پائین

بیاورم.

حال کیفی از جیش بیرون کشید و بسته‌های اسکناس را شماره کرد و سپس آنها را به طرف دراگو می‌لوف گرفت و گفت :

— فکر می‌کردم که به پول نقد اهمیت بیشتری می‌دهید و باین علت با پول کافی باینجا آمدم . حال اگر درست فهمیده باشم شما قتل طرف را تضمین خواهید کرد

دراگو می‌لوف سخنش را قطع کرد :

— من هرگز دست بقتل نمی‌زنم .

— ولی شما تضمین خواهید کرد که شخص موردنظر من بقتل برسد ؟

— بلی ، ولی مشروط بر اینکه تحقیقات بدست‌آمده مشروعیت عمل را مجاز بدانند .

— منم با نظر شما موافقم . آیا او هرکسی باشد تصفیه خواهد شد ؟ حتی

اگر پدر من یا پدر شما باشد ؟

— بلی ، هرچند من پدر و پسری ندارم .

— حتی اگر من نام خودم را برای تصفیه بشما بدهم ؟

— شما هم تصفیه خواهید شد . قرارداد بسته شده است . ما کاری به

هوس‌ها و امیال مشتریانمان نداریم .

— اما اگر من هفته بعد و یا حتی همین فردا از تصمیم منصرف شدم ؟

دراگو می‌لوف با لحنی جدی پاسخ داد :

— دیگر خیلی دیر شده است . پس از تنظیم قرارداد ، امکان فسخ آن

بهیچوجه وجود ندارد . مراعات این ماده از قرارداد برای ما از اهمیت خاصی

برخوردار است .

— بسیار خوب . حالا که اینطور شد ابن من نیستم که باید مورد تصفیه

قرار بگیرم .

— پس کیست ؟

— او را بنام ایوان دراگو می‌لوف می‌شناسند .

حال این کلمات را با آرامش خاصی بیان کرد . و دراگو میلوپ نیز با همان آرامش این اکتشاف را پذیرا شده بود . پس گفت :

— آیا اطلاع بیشتری از او در دست ندارید ؟

— فکر می‌کنم یک فرد روسی‌الاصل است که فعلاً " در نیویورک زندگی می‌کند . بلوند است و بنحو عجیبی بلوند است . قد و قواره شما را دارد و هم هیکل و هم سن شما است .

نگاه آرام دراگو میلوپ تا مدتها بر میهمانش خیره ماند . عاقبت لب بسخن گشود :

— من در ایالت والنکو بدنیا آمده‌ام . مرد موردنظر شما در کجا چشم بدنیا گشوده ؟

— در ایالت والنکو .

بار دیگر ، رئیس سازمان آدمکشان بدون اینکه مژه بر هم بزند بر ویبنتر حال خیره ماند .

— فکر می‌کنم مرد موردنظر شما من هستم .

تکان سر مخاطب هر نوع تردیدی را از بین برد . دراگو میلوپ از سر

گرفت :

— پس باید قبول کرد که با مورد استثنائی روبرو شده‌ام . شاید باین علت است که شما مرا مشوش می‌بینید . بی رودربایستی باید بگویم که علت اینکه سر مرا می‌خواهید برای من روشن نیست . ما تا حال همدیگر را ندیده‌ایم . نه . . . من هیچ انگیزه و محرکی در این کار نمی‌بینم . بهرحال شما می‌دانید که من قبل از اجرای هر حکم بایستی دلائل آن را بدانم .

— من آماده‌ام تا انگیزه این کار را موبمو برایتان تشریح کنم .

— ولی بایستی دلائلی قانع‌کننده باشند .

— آماده‌ام تا شما را توجیه کنم . بهترین دلیل اینکه برطبق حدسی که زده‌ام شما یک هیولا و یک غول اخلاق هستید — بنا به ادعای خودتان —

پس باین علت تصمیم گرفتم این پیشنهاد را مطرح کنم . اطمینان داشتم
اگر شما را نسبت به تصفیه خودتان قانع کنم ، به قراردادتان احترام
خواهید گذاشت . آیا اشتباه می‌کنم ؟
- نه .

لیخندی چهره دراگو می‌لوف را روشن کرد و ادامه داد :
- ولی این کار یک خودکشی است و میدانید که نام این مؤسسه "سازمان
آدمکشان" است .

- شما یکی از ماء‌مورانان را موظف با اجرای دستور خواهید کرد و اگر
درست فهمیده باشم او ناچار خواهد بود تا دستورات محوله را بدون چون و
چرا انجام دهد .

دراگو می‌لوف حال خوشی داشت :

- کاملاً " درست است . همین امر بشما اثبات میکند که مکانیزم سازمان
مخلوق من تا چه اندازه دقیق و صحیح عمل میکند . در موارد پیش‌بینی نشده
- مثل همین موردی که شما پیشنهاد داده‌اید - نیز وارد عمل میشود . از شما
خوشم می‌آید . آدم مبتکری هستید . از قوه تخیل و روءیا برخوردارید . خوب
حالا آماده شنیدن نظریات‌تان هستم . ثابت کنید که از بین رفتن من مغایر
قوانین اخلاقی و اجتماعی نیست .

هال از سر گرفت :

- تو کسی را نخواهی کشت .

ولی دراگو می‌لوف بمیان کلامش دوید .

- خواهش میکنم مرا ببخشید . ما ابتدا باید پایه‌ای برای مباحثه بوجود
آوریم . وگرنه بیم این دارم که بسرعت وارد بحث وجدل آکادمیک بشویم .
طرح مساله بسادگی عبارت از این است که شما می‌خواهید ثابت کنید که من
رفتاری غیرعادلانه داشته‌ام و لاجرم مستحق مردنم . حال بر من است که
نسبت به صحت ادعای شما تصمیم بگیرم . آیا کدام بی‌عدالتی را مرتکب

شده‌ام؟ دستور قتل کدام فرد بیگناهی را صادر کرده‌ام؟ بچه ترتیب قوانین و مقرراتی را که خود واضع آن بوده‌ام نقض کرده‌ام؟ و یا بالاخره از سر ناشیگری و یا عدم تشخیص مرتکب بی‌عدالتی شده‌ام؟

— خوب. متوجه منظور شما شدم. حالا اجازه می‌خواهم مسئله را از راه دیگری مطرح کنم. ابتدا می‌خواهم بمن جواب بدهید آیا خود را مسئول مرگ "جان موسمن" میدانید یا نه؟

دراگو میلوپ سر خود را بنشانه اثبات تکان داد:

— جان موسمن یکی از دوستان من بوده و من او را از سالها پیش می‌شناختم. او آدم صحیح‌العقلی بود و آزارش به کسی نرسیده بود.

در اینجا دراگو میلوپ لبخندی زد و دستش را بلند کرد و گفت:

— در حدود هفت سال قبل بود که جان موسمن "مجتمع فیدلتی" را احداث کرد. هیچ می‌دانید که این دوست خوب شما سرمایه لازم را برای این کار از کجا بدست آورد؟ او که بیشتر از یک کارمند ساده و دست‌به‌عصای بانک نبود، پس چگونه توانست بناگهان در رأس یک چنین مجتمعی قرار گیرد. آیا از میزان ماترک او اطلاع دارید؟ او بچه نحو آنها را جمع کرده بود؟

حال خود را آماده جوابگوئی می‌کرد که دراگو میلوپ بوی اشاره کرد که هنوز صحبت‌اش تمام نشده است.

— کمی بعد از ساختمان فیدلتی، — اگر بخاطر بیاورید — کنسرسیوم حمله خود را به "کارولینا استیل" شروع کرد و چنان او را در خود مستحیل کرد که صاحبانش مستحق یک لقمه نان شدند. در همان وقت بود که مالک کارولینا خودکشی کرد...

حال بمیان حرف او دوید:

— برای اینکه بزندان نرود.

— او ناچار بعد از آن مانورهای خدع‌آمیز ناچار به خودکشی شد.

حال تصدیق کرد:

— یادم می‌آید . حتی از دخالت یکی از عوامل کنسرسیوم نیز صحبت بعمل آمد .

— نام این عامل کنسرسیوم جان موسمن بود .

وینتر هال این اکتشاف را با سکوت خود تایید کرد و دراگو میلوف ادامه داد — اطمینان داشته باشید که دلائل کافی و مستندی برای تائید دلائلم دارم . ولی بهتر است آنچه را که برایتان شرح میدهم تصدیق بفرمائید . هر چند که چاره‌ای جز این نخواهید داشت .

— قبول می‌کنم . شما استولی پین را به قتل رساندید .

— من در این مورد خود را مقصر نمی‌دانم . این تروریست‌های روسی بودند که او را تصفیه کردند .

— شما بمن قول دادید ؟

— بله قبول دارم .

هال فهرست اسامی قربانیان سازمان آدمکشان را در خاطر مرور کرد و حمله را از سر گرفت :

— جیمز و هاردمن ، که بترتیب رئیس و منشی فدراسیون معدنچیان جنوب شرقی بودند ...

دراگو میلوف سخنش را قطع کرد :

— ما آنها را کشتیم . بدی این کار در کجا است ؟ آماده شنیدنم : در این مورد بخصوص کدام قانون اخلاقی را نقض کرده‌ام که مستوجب ملامتم ؟

— بعنوان یک فرد بشردوست ، طبقه کارگر برای شما بایستی عزیز و محترم باشد ، همانطور که توده مردم بآن احترام می‌گذارند . قتل این دو رهبر کارگری برای جنبش سندیکائی بسیار گران تمام شد .

— کاملاً " برعکس است . مرگ آنها بسال ۱۹۰۴ برمی‌گردد . در این تاریخ فدراسیون معدنچیان از شش سال پیش باینطرف هیچگونه پیروزی بدست نیاورده بود . در عوض ، در طی سه اعتصابی که براه انداخته بود با شکست

فاحش روبرو شده بود. حال آنکه در ظرف ششماه بعد از مرگ این دورهبر فدراسیون توانست پیروزی بزرگی در اعتصاب سال ۱۹۰۵ بدست آورد و از آن پس تا امروز پیروزی‌های مکرری کسب کرده است.

— مقصودتان چیست؟

— که قتل آنها توسط اتحادیه صاحبان معادن صورت نگرفته و که جیمز و هاردمن مخفیانه از بودجه سازمان صاحبان صنایع مقرر می‌گرفتند و حسابی سبیل‌شان را چرب می‌کردند و اینکه سرانجام گروهی از معدنچیان باصل جریان پی بردند و برای دفع شر رهبران خائن خود بما متوسل شدند. ما از آنها تقاضای بیست و پنج هزار دلار کردیم.

هال که آشکارا گیج و مبهوت بنظر می‌رسید بعد از دقیقه‌ای سکوت گفت:

— من حرفهای شما را باور می‌کنم آقای دراگو میلوف. با اینحال خیلی دلم می‌خواست امروز و فردا و یا بالاخره یک روزی دلائل شما را بررسی می‌کردم. ولی درعین حال لیست قتل‌های ارتكابی شما باندازه‌ای زیاد است که میتوانم عاقبت مدرک قانع‌کننده‌ای گیر بیاورم.

— بیشتر از آن است که در فکر شما نمی‌گنجد.

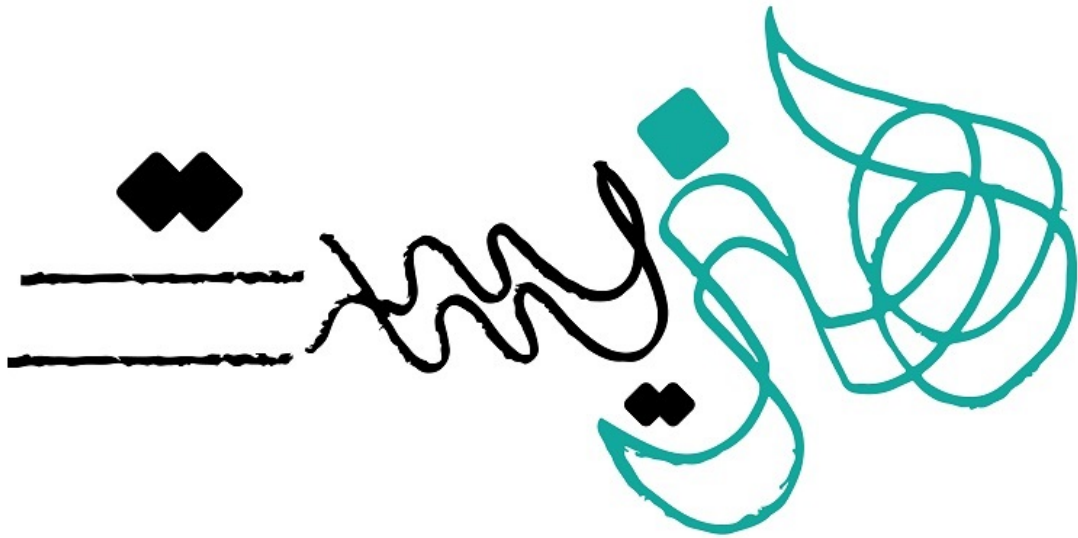
— تردیدی ندارم که برای هر یک دلیل قابل توجیهی ارائه می‌کنید. اما در نظر من هیچکدام مشروع و قانونی نیستند لیکن این نکته را قبول دارم که لابد برای شما دلیل موجهی بوده است و ترس شما از درگیری در یک بحث آکادمیک از همینجا نشأت می‌گرفت و با تکیه بر همین استدلال میتوان به نقطه آغازی رسید. آیا می‌خواهید کارمان را از فردا شروع کنیم؟ امروز نهار با هم می‌خوریم مشروط بر اینکه جای دیگری را بجز خانه من در نظر نمی‌گرفتید؟

دراگو میلوف دستش را بطرف قفسه‌های کتاب‌ها که زیر بار داشتند از پای

درمیآمدند دراز کرد و گفت:

— بهتر است فردا بعد از نهار زیارتتان کنم. من در این کتابخانه،

تعدادی اسناد مرجع دارم که در صورت نیاز بآنها رجوع میکنم و در غیر اینصورت ، کتابخانه "کارنگی" در همسایگی من است .
 دستش را بروی زنگ گذاشت . بعد از ورود پیشخدمت ، هردو مرد از جایشان بلند شدند . حال بهنگام خروج از اتاق گفت :
 - باور بفرمائید بالاخره حق با من است .
 دراگو میلو ف لبخند مودیانهای زد :
 - زیاد هم مطمئن نباشید . ولی اگر موفق شدید ، بهیقین به پیروزی بی نظیری دست یافتهاید .



WWW.HONARIST.COM

برای دانلود تمامی کتابهای جک لندن به سایت هنریست مراجعه کنید.

دوئل بین دراگو میلوف و هال شبها و روزها همچنان ادامه یافت . بحث و مذاکره‌ای که در ابتدا براساس نظام اخلاقی آغاز شده بود رفته‌رفته وسعت بیشتر بخود گرفت و تعمیق گردید . هرچند علم اخلاق زیربنای هر علمی محسوب میشود ، با این حال آن دو مرد در قلمرو تمام علوم دست یازیدند تا بنحوی بتوانند خود را از قید اصول پایه خلاص کنند . دراگو میلوف قاطعانه اظهار می‌داشت که جمله موردادعای هال مبنی بر اینکه " تو نخواهی گشت " دارای یک زیربنای محکم مذهبی بود تا عقیده فلسفی . هر کدام الزاما " در موضع آنالیز اعتقادات و عقاید مذهبی طرف دیگر قرار گرفت تا بتواند هر نوع ابهام و پیچیدگی را از بین ببرد و در ضمن بتواند هشیارانه با استدلال بپردازد .

خلاصه بحث و جدلی عالمانه و در عین حال بی‌کلام و ناگفته ، بین آن دو حریف آغاز شد . با اینحال ، غالب اوقات ، محرکی که باعث جدل لفظی و برخورد افکار گشته بود از نظر آنان محو می‌شد و سرانجام هدف اصلی از بین می‌رفت . هال از این نکته آگاه بود که دراگو میلوف شریفانه به جستجوی حقیقت برآمده بود . استنتاج این قضیه که شکست در جنگ همان سر بباد دادن است کمترین اثری بر استدلال روس نمی‌کرد . مساله مهم این بود آیا میتوان بجرات ادعا کرد که کار " سازمان آدمکشان " قانونی و مشروع است . نظریه اصلی هال ، که دائما " آنرا تکرار می‌کرد و همراه با سایر نظریات دیگرش با آخرین مرحله تکامل رسیده بود ، این بود که این اجتماع است که

بایستی نسبت به نجات و رستگاری خود تصمیم بگیرد. حال تاءکید می‌کرد دیگر آن زمان سپری شده است که یک فرد یا گروهی از مردان دانشمند و ممتاز سرنوشت جامعه را بدست خود بگیرند. در نظر وی دراگو میلوف یکی از این شوالیه‌ها بود و سازمان آدمکشان تخته‌پرش اسب تیزتک وی که در نقش قاضی و جلاد می‌کوشید تا حد امکان این گله را در جهتی که مایل بود هدایت کند.

از سوی دیگر، دراگو میلوف نیز از نقش شوالیه و عیاری خود آگاه بود و می‌دانست که در فکر جامعه است و بجای آن تصمیم می‌گیرد و بعبارتی نقش راهنمای اجتماع را به‌عهده گرفته است. درعوض، موکدا بر این نکته اصرار می‌ورزید که جامعه ظرفیت و قابلیت هدایت خود را ندارد و علی‌رغم خطاها و اشتباه‌ها و ندانم‌کاریها که مرتکب شده بود، باز هم پیشرفت جامعه را به همت یک گروه اجتماعی مربوط می‌دانست. اصل قضیه همینجا بود و هر دو می‌کوشیدند تا طرف دیگر را مجاب کنند و برای این کار خود به تاریخ متوسل می‌شدند و تاریخ تحول و تطور بشر را از کوچک‌ترین جزئیات زندگی شناخته شده آدمیان نخستین تا اشکال عالی تمدن مثال می‌زدند.

هرقدر دو حریف از قدرت عمل فراوانی برخوردار بودند و بهمان نسبت حالت روحی آنان جنبه متافیزیکی کمتری داشت، بهر تقدیر هر دو پراگماتیسیم (فلسفه و حکمت عملی) اجتماعی را که عامل قطعی و تعیین کننده بود، مورد تحسین قرار میدادند و از لحاظ اخلاقی آن را در حد والائی بشمار می‌آوردند سرانجام براساس همین معیار، وینتر هال از این مبارزه سربلند و پیروز بیرون آمد و دراگو میلوف نیز به شکست خود اعتراف کرد. هال، شاد و خرسند از لذت پیروزی، بی‌اراده دستش را بسوی او دراز کرد و دراگو میلوف بدون توجه به حیرت و تعجب او دستش را بگرمی فشرد و گفت:

— حالا متوجه میشوم که اهمیت زیادی برای عامل اجتماعی قائل نبودم. این قتل‌ها از نقطه نظر اجتماعی برای جامعه جنبه زیان‌آورتری داشت. چرا

که فرد فقط یک فرد ساده نیست بلکه او در واقع در مجموعه‌ای از افراد سهیم می‌شود. با کم بها دادن باین قضیه بود که من گمراه شدم و براه خطا رفتم. در واقع قتل‌هایی که مرتکب شده‌ام برهیچ معیاری منطبق نبوده است. حال . . .

آنگاه دراگومیلوف نگاهی به ساعتش انداخت.

— حالا ساعت دو است کارما خیلی طول کشید پس از این ببعده باید تاوان کارم را پس بدهم. فقط از شما اجازه می‌خواهم تا بمن فرصتی بدهید تا کارهایم را سروصورتی بدهم و دستورهای لازم را برای کارکنانم صادر کنم. حال که در گرماگرم بحث و جدل هدف را از یاد برده بود، با حیرت گفت:

— شما مرا میبھوت ساختید، روراست بگویم من بکلی اصل هدف را فراموش کرده بودم. شاید لزومی نداشته باشد که باین نتیجه برسیم. بهر حال شما دیگر بر طبیعت ناخوشایند و زشت آدمکشی وقوف کامل یافته‌اید. انحلال سازمان شما برای شخص من کافی است.

اما دراگومیلوف سرش را تکان داد:

— قرارداد قرارداد است. مواد کنترات را پذیرفته‌ام. ملاحظه کنید در اینجا است که من نسبت به عدم اجرای دکترین پراگماتیسم اجتماعی بدبین میشوم. از امتیازات آدمی احترام به قول و وعده‌اش می‌باشد. از نظر شخص من این امر اهمیت زیادی دارد. قرارداد ما باید محترم شمرده شوند. چرا که بیم این دارم این آخرین سفارش سازمان آدمکشان نباشد. الان صبح شنبه است شما بمن تا فردا شب برای صدور دستور لازم مهلت بدهید.

حال اظهار داشت:

— این خیلی عجیب است!

دراگومیلوف نگاه ملامت باری باو افکند و گفت:

— این دیگر دلیل و برهان نیست. از آن گذشته ما بعد از این بدلیل و

برهان احتیاجی نداریم . ضمناً " من با شما هیچ بحثی ندارم . وانگهی ، نظر باینکه سر به نیست کردن باین سادگی میسر نخواهد بود ، بنابراین حداقل ده هزار دلار دیگر برای تکمیل صورت حساب لطف بفرمائید .

آنگاه دستش را طوری بطرف مخاطبش دراز کرد گوئی میخواست حالی کند که جمله اش بی پایان نرسیده است :

— باورکنید ، من آدم ساده و فروتنی هستم . به عوامل خودم دستور خواهم داد که بهتر از پنجاه هزار دلار کارکنند .

— اگر فقط راضی بانحلال سازمان می شدید

ولی دراگومیلوف او را وادار به سکوت کرد :

— بحث تمام شد . از این ببعد اجرای قرارداد برای من اهمیت دارد . بهر تقدیر ، سازمان آدمکشان منحل خواهد شد ولی بشما اخطار می کنم که قرارداد ما غیرقابل تغییر است و در عین حال میتوانم از چنگ مرگ فرار کنم من قبلاً " بشما تذکر دادم که اگر ظرف یکسال قرارداد ما بمرحله اجرا درنیامد پول پرداختی باریج پنج درصد بشما مسترد خواهد شد . اگر طی این مدت بقتل نرسیدم خودم شخصا " این پول را تقدیم خواهم کرد .

حال حرکتی از سرناشکیبائی کرد :

— گوش کنید . اجازه می خواهم یک نکته مهمی را متذکر شوم . من و شما در مورد تعریف اساس و شالوده اخلاق باهم به توافق رسیدیم . پراگماتیسم اجتماعی اصل و پایه هراخلاق محسوب میشود

ولی دراگومیلوف کلامش را قطع کرد :

— معذرت می خواهم : فقط اخلاق اجتماعی . در قلمروهای متفاوت فرد همیشه فرد باقی می ماند .

— نه شما و نه من قانون قدیمی قصاص را قبول نداریم و مکافات جنایت برایمان قابل قبول نیست . آدمکشی هائی که سازمان شما مرتکب شده — اگر آنها را در نتیجه عقوبت جنایت هائی که قربانیان تان انجام داده بودند

بدانید - به نظر شما مکافات کارهایشان نیست . شما تصور می‌کردید با از بین رفتن این افرادی که جنایات روزافزونی انجام داده‌اند ، خدماتی با اجتماع کرده‌اید و مثل جراحی که عنصر سرطانی را قطع می‌کند ، شما نیز ارگانیزم جامعه را از عنصر فاسدی محروم ساخته‌اید . این دیدگاه شما است و من نقطه‌نظرهای شما را از خلال بحث فهمیدم . حال باصل مطلب برگردیم . با رد تئوری تلافی ، هردو باین مرحله رسیدیم که جنایت یک گرایش ضد - اجتماعی است و آنرا عالما " و عامدا " چنین تعریف می‌کنیم جنایت از لحاظ اجتماعی پدیده‌ای است انرمال و غیرعادی همانطور که بیماری پدیده‌ای است غیر معمولی . پس آنهم نوعی بیماری است . فرد جانی و آدمکش نیز بیماری است که تحت درمان قرار می‌گیرد و می‌باید او را معالجه کرد . حال بمساله اصلی خود بپردازم . سازمان آدمکشان یک بنیاد ضد اجتماعی بوده است که شما باصالت و صحت آن اعتقاد داشتید . پس شما بیمار بودید . مرض شما هم اعتقاد باصالت آدم‌کشی و جنایت بود . حالا دست از عقیده خود برداشته‌اید پس معالجه شده‌اید و گرایش ضد اجتماعی در وجود شما از بین رفته است . باین ترتیب مرگ شما دیگر موردی ندارد . از بین رفتن شما قصاص کارهای زشتی که مرتکب شده‌اید و حالا دست از آن شسته‌اید ، نیست . انحلال سازمان را و ختم ماجرا را اعلام کنید . من از شما فقط همین را می‌خواهم .

دراگومیلوف با لحن دلنشینی گفت :

- فرمایش‌تان تمام شد ؟

- بلی

- برای اینکه باین بحث خاتمه بدهم ناچار بادای توضیحاتی هستم . من سازمان خود را بنیادی اصیل و موجه می‌دانستم و با این فکر بود که شروع بکار کردم . من این سازمان را شالوده‌ریزی کردم و بصورت این ماشین کاملی که ملاحظه کرده‌اید درآورده‌ام . اصولی برای آن وضع کرده‌ام که هیچکس خود را مجاز به تخطی از آن نمی‌دانست . در بین این اصول ، اصلی وجود دارد که به

مشتری امکان میدهد تا از ضمانت اجرای قرارداد مطمئن شود. شما بمن ماموریتی واگذار کردید. من هم موافقت کردم. چهل هزار دلار هم پول پرداخت کردید. ماتوافق کردیم اگر شما بتوانید مرا متقاعد کنید که اعمال ارتكابی توسط سازمان از لحاظ اجتماعی زیان آور بوده است، دستور قتل خودم را صادر کنم. و شما هم این مساله را باثبات رساندید. پس دیگر کاری نداریم تا مفاد قرارداد را موبمو اجرا کنیم. من از موسسه‌ای که بوجود آورده‌ام احساس غرور می‌کنم و حاضر نیستم برای اولین بار اصولی را که خود واضع آن بوده‌ام و سازمان بر آن پایه پی‌ریزی شده، نقض کنم و مقررات را زیرپا بگذارم. باین نکته آگاهم که این امر هیچ منافاتی با پراگماتیسم اجتماعی ندارد. در ضمن آرزوی مرگ هم ندارم. اگر فقط بتوانم، طبق قرارداد منعقد شده، تا یک سال دیگر زنده بمانم، خودبخود همه چیز روبراه خواهد شد و مطمئن باشید برای فرار از مرگ دست بهرکاری خواهم زد. حالا حرف آخرم را میزنم! تصمیم خود را گرفته‌ام، راجع بانحلال سازمان چه نظری دارید؟

— اسامی و شرح وظایف افراد سازمان را در اختیار من بگذارید، ترتیبی خواهم داد که آنها خودشان را از جریان کنار بکشند ..

— نه قبل از مرگ من و یا اگر من نمردم، نه قبل از یکسال

— موافقم. بعد از مرگ شما یا بعد از انقضای مهلت یکساله، بآنها اولتیماتوم خواهم داد و تهدیدشان خواهم کرد که اطلاعاتی که در اختیار دارم به پلیس خواهم داد.

— دقت کنید: آنها میتوانند شما را بکشند.

— درست است ولی این خطری است که می‌باید با استقبالش بروم.

— در عین حال میتوانید از آن اجتناب کنید. فقط باید بنحوی آنها را مطلع کنید که رونوشت اطلاعات مربوط به سازمان را در صندوق‌های امانت چندین شهر مختلف، تودیع کرده‌اید تا در روز مبادا و در صورت فقدان تان در اختیار پلیس قرار گیرد.

سرانجام در ساعت سه بعداز نیمه شب درمورد چگونگی نحوه انحلال سازمان به توافق رسیدند. آنگاه سکوتی دراز بین آن دو حکمفرما شد. پس از آن در اگومیلوف لب بسخن گشود:

— هال، آیا میدانید که من از شما خوشم آمده است؟ شما براستی یک اخلاق گرای تمام عیار هستید و لیاقت این را داشتید که بتوانید چنین سازمانی را ایجاد کنید و این تعارف نیست برای اینکه موسسه من یک پیروزی قابل توجه است. شما نه تنها در نظر من موجودی دوست داشتنی هستید بلکه اعتماد مراهم بطرف خود جلب کرده اید. شما هم مثل من به قولی که می دهید وفادارید. هال، گوش کن، من یک دختر دارم. اگر روزی من سرم را زمین بگذارم و بمیرم، او که مادری هم ندارد در این دنیای بی در و دشت بی کس و تنها خواهد شد. دلم می خواهد او را بدست تو بسپارم. آیا این مسئولیت را قبول می کنی؟

هال سرش را بعلامت اثبات تکان داد و در اگومیلوف ادامه داد:

— البته او دختر بزرگی است در ضمن هیچ سندی برای قیمومت مورد لزوم نیست. بهر حال او ازدواج نکرده و ثروت زیادی وارث خواهد برد. فقط این برعهده شما است که ترتیب بهره برداری از آن را بدهید. امروز هم به دهکده ای برای دیدن دخترم خواهم رفت. چه خوب بود شما هم بامن می آمدید انقدرها هم دور نیست. محل ملاقات ما در اجمور، حاشیه هودسن است.

— صبر کن ببینم. منم باید تعطیلی آخر هفته را به اجمور بروم!

— خوب، حالا درست شد! به کجا باید بروی؟

— درست نمی دانم. اولین بار است که بآنجا میروم.

— عیبی ندارد. محل بزرگی نیست. صبح یکشنبه را میتوانیم چند ساعتی را با هم باشیم. من بسراغت خواهم آمد. فقط بمن تلفن بزن و نشانی ات را بگو و اینکه چه وقت برای دیدار مناسب است. شماره من ۲۴۵

هال یادداشت کرد و از جا بلند شد. سپس دست هم را بگرمی فشردند
هال تاکید کرد:

— دلم میخواست که از تصمیم خود منصرف می شدید.
دراگومیلوف خمیازه‌ای دیگر کشید و سرش را تکان داد و مهمانش را بدرقه
کرد.

گرونیا به ایستگاه راه‌آهن باستقبال وینترهال رفته بود و در حالی که
رانندگی اتومبیل را به عهده داشت. هال کنارش نشسته بود گفت:

— عموی من از دیدار شما بسیار خوشحال خواهد شد. میخواهم کمی
سربسروش بگذارم، باین علت هنوز هویت شما را باو نگفتم. شاید باین
جهت است که آتش اشتیاقش برای دیدن شما خیلی تیز شده است.

هال با لحنی کنایه آمیز پرسید:

— مگر با او صحبتی هم کرده‌اید؟

دراین موقع گرونیا که حواسش بکلی متوجه هدایت اتومبیل بود پرسید:
— درباره چه موضوعی؟

مخاطبش بجای هرپاسخ، دستش را بروی دست او گذاشت. گرونیا نیم-
نگاهی بوی انداخت و متوجه شد که نگاه مشتاق هال براو خیره شده است.
سرخي ناگهانی گونه‌هایش باو خیانت کرد و ناچار آزرمگین چهره برگرداند و
برانندگی ادامه داد.

مرد زیرلب نجوا کرد:

— این نشانه بی صبری او است. . . .

— من من هیچ فکری نکرده‌ام.

هال به چهره دخترک که از خجالت برنگ گل سرخ درآمده بود نگاهی
افکند و گفت:

— چقدر بد است که غروب باین خوبی را با یک دروغ خراب کنیم

گرونیا بخشم گفت :

— اوه! لش!

ولی از کلامش بوی عشق بمشام می‌رسید . هردو به قهقهه خندیدند . هیچ‌چیز نمیتوانست شکوه شامگاهان را برهم زند و اینک دنیا و کائنات شعرگونه شده بود هنگامی که اتومبیل وارد خیابانی که به ویلا منتهی میشد گردید وینترِ هال از دخترک پرسید آیا در این حوالی شخصی بنام دراگومیلوف را می‌شناسد .

— من هرگز چنین اسمی را نشنیده‌ام . دراگومیلوف؟ مطمئنم که در اجمور کسی بنام دراگومیلوف زندگی نمی‌کند . چرا این سؤال را کردی؟
— شاید مدت کوتاهی است که در اینجا سکونت کرده؟
— امکان دارد . ماهم تازه باینجا آمده‌ایم . بفرمائید . . . بالاخره رسیدیم . گروسه چمدانهای آقای هال را بگیرید . عموجان کجا هستند؟
— در کتابخانه ، ماداموزال مشغول نوشتن هستند و سفارش کرده‌اند تا قبل از ساعت شام مزاحم شان نشوم .

گرونیا درحالی که بطرف هال برمی‌گشت گفت :

— بسیار خوب ، برای مراسم معرفی باید تا سرشام صبر کنیم . وانگهی شما فرصت بسیار دارید . گروسه ، لطفاً " آقای هال را به اتاقشان راهنمایی کنید . یکربع بعد که هال به تنهایی واردسالن می‌شد خود را با همان مردی روبرو دید که ساعت سه بعداز نیمه‌شب او را ترک کرده بود و حیرت‌زده بانگ برکشید
— اوه! پروردگارا ، شما اینجا چه می‌کنید؟

اما مخاطب او که خونسردی‌اش را کاملاً " حفظ کرده بود و دستش را بسوی

او دراز می‌کرد گفت :

— منتظرم که کسی پیدا شود و ما را بهم معرفی کند . من سرژی‌اکنستانتین هستم . واقعاً " گرونیا خواسته است ما را غافلگیر کند .

— مگر شما ایوان دراگومیلوف نیستید؟

— چرا ولی نه اینجا .

— من نمی فهمم . شما با من از دخترتان صحبت کردید .

— گرونیا خیال می کند که برادرزاده من است در حالیکه در حقیقت او

دختر من است . بعد از شام دوتائی می نشینیم و این داستان طولانی و پر—

ماجرا را تعریف می کنم . فعلا " اجازه بدهید خدمتتان عرض کنم که اینهم

داستانی است شیرین و جالب اینطور که می بینم مردی را که به عنوان محافظ

دخترم و حافظ منافع او انتخاب کرده ام (و اگر اشتباه نکنم . کسی است که

دخترم باو دل بسته) ، اینک جلو رویم نشسته آیا اشتباه نمیکنم . اینطور

نیست ؟

— من . . . من نمیدانم چه بگویم .

درصدای وینترها لרزشی آشکار وجود داشت . این حادثه پیش بینی

نشده و پرهیجان هوش و حواس او را از بین برده بود . باین علت دراگومیلوف

باردیگر تکرار کرد :

— آیا اشتباه نمی کنم

— نه . . . من . . . من او را دوست دارم . . . گرونیا را دوست دارم . ولی

او میداند که . . .

— برای او من فقط سرژکنسانتین هستم . یعنی مردی که یک شرکت مهم

وارداتی را تحت عنوان سرژکنسانتین و شرکاء اداره می کند . دقت کنید ،

همانطور که برایتان توضیح دادم ، باین علت است که تورگنیف را به تولستوی

ترجیح میدهم . ولی این دلیل آن نمیشود که من تولستوی را بی اعتبار کنم و

او را از مقام قدرت بزیر اندازم . من با فلسفه او مخالفم . . . اوه ! گرونیا آمد

گرونیا بمشاهده آن دو در حالیکه اخمی به چهره داشت پرسید :

— اوه ! ببینم شماها قبلا " باهم آشنا شده اید ؟ مرا ببین که می خواستم

خودم در این مراسم حضور داشته باشم !

همچنان اخم آلود بسوی هال برگشت و گفت :

— شما بایستی بمن می گفتید که باین زودی لباس عوض می کنید؟
کنستانتین او را در آغوش گرفت . گرونیا بازویش را در اختیار حال قرار داد :

— حالا بیائید سرمیز شام برویم .

آنگاه هر سه نفر بطرف سالن غذاخوری براه افتادند .

حال دست آویزی می جست تا بخود بقبولاند اینها همه در رویا و پندار اتفاق می افتد . نه . مگر می شود باور کرد که اینها ماجرائی واقعی هستند ! گرونیا سر تعظیم بسوی پدری داشت که وی را عموی خود می پنداشت و مرد بنیانگزار یکی از مخوف ترین سازمان های قتل و جنایت بود و خودش خود او که گرونیا را از جان و دل می پرستید ، پنجاه هزار دلار پرداخته بود ، تا پدر دختر مورد علاقه اش بقتل برسد و بالاخره در دراگومیلوف ، سرکش و مغرور که کاملاً " سر حال و بانشاط بنظر میرسید ، دیگر اثری از آنهمه سردی و خشکی دیده نمی شد .

بعد از شام گرونیا آواز خواند و پیانو نواخت . دراگومیلوف که ، از سوئی انتظار میهمانی را می کشید و از طرفی میخواست مدتی با حال دوبدو صحبت کند ، با لحن آمرانه و پدران به گرونیا گفت که پیرمرد ها باید هر چه زودتر به رختخواب بروند و به دخترش شب بخیری گفت و آن دو را باهم تنها گذاشت . دراگومیلوف که او را تادم در اتاق بدرقه کرده بود بعد از بستن در تامدتی همچنان طنین خنده او را می شنود .

حال بعد از نشستن بروی صندلی پرسید :

— خوب ؟

سرژکنستانتین شروع بتعریف ماجرای خود کرد :

— بسیار خوب ، پدرم در دوره جنگ های روسیه — ترکیه با ارتش قراردادی منعقد کرده بود . نام پدرم . . هر چند که نام او اهمیتی ندارد . خلاصه در طی این مدت شصت میلیون روبل فراهم کرد . من تنها فرزند و وارث او بودم

ویروس انقلابی بودن به من هم سرایت کرد و به حزب جوانان روسیه ملحق شدم. ماجوانانی اتویست و رویائی بودیم و بطور قطع تمام گرفتاری‌های روزگار را بجان می‌خریدیم. چندین بار بزندان افتادم. زخم در اثر ابتلا به بیماری آبله مرد و برادرش بنام سرژکنتانتین در نتیجه همین مرض از بین رفت. آخرین توطئه‌ای که فعالانه در آن شرکت داشتم با شکست روبرو شدو این بار به سیبری تبعید شدم. لیکن بسادگی فرار کردم. برادر زخم که مرتجعی تمام عیار بود با اسم من بخاک سپرده شد و از آن ببعد نام سرژ-کنتانتین را بروی خود گذاشتم. بدون هیچ اشکالی از روسیه خارج شدم، اما اموالم را مصادره کردند، به نیویورک هم که رسیدم، بدلیل وجود جاسوسان تزار که همه جا حضور داشتند، ناچار همان اسم و عنوان جعلی خود را حفظ کردم. همین و بس. دیگر پایم را بروسیه نگذاشتم و هرآنچه با خود داشتم بپول نقد تبدیل کردم. البته دوران سختی کوتاه نبود. گرونیا می‌پنداشت که من عمویش هستم و منم عموجانش باقی ماندم. خوب دیگر چه باید بگویم؟

— راجع به سازمان آدمکشان؟

— من آن را احداث کردم چرا که ایجاد آن را کار درستی میدانستم و بخصوص از اینکه ما روس‌ها را فقط روشنفکرانی لفاظ و اهل حرف و نه مردانی اهل عمل، می‌دانستند، بسختی خشمگین بودم. بهر تقدیر سازمان ما شروع به فعالیت کرد و وضع مالی خوبی بهم زد. در ضمن اثبات کردم که به نسبت رویائی بودنم، اهل عمل نیز هستم. گرونیا هم همیشه مرا نگران خود ساخته است. ولی او از هویت من اطلاعی ندارد. لطفاً " یک دقیقه صبر کنید .

آنگاه دراگومیلوف باتاق مجاور رفت و با پاکتی بزرگ برگشت :

— حالا از موضوعات دیگر حرف بزنیم. من در انتظار یک مهمانم. مهمانی که باو دستور خواهم داد مامور اجرای قتل من باشد. تصمیم داشتم قضیه را فردا صبح فیصله دهم ولی حضور غیرمترقبه شما باعث تسریع طرح‌ها

گردید . اینهم دستورالعمل های من .

آنگاه پاکت را به طرف هال دراز کرد و گفت :

— قانونا " این گرونیاست که می باید کلیه اسناد و مدارک را امضا کند ، ولی شما بهر حال بعنوان مشاور شخصی او عمل خواهید کرد . وصیتنامه من در گاو صندوق است . شما بر اموال و دارائی های من تا زمان مرگ ویا بازگشتم نظارت خواهید داشت . اگر بشما تلگراف زدم تا پولی برایم ارسال نمایید — یا هر دستور دیگر — قبل از اجرای آن بمقاد دستورالعملی که در جوف پاکت است توجه فرمائید . رمز مکاتبه ما که همان رمز سازمان است . در آن پاکت قرار دارد . ضمنا " ثروت نسبتا " زیادی نیز برای اعضای سازمان فراهم کرده ام که شما را مامور حفاظت آن می کنم . همکاران من باین صندوق مراجعه می کنند و به قدر نیازشان برداشت می کنند .

دراگومیلوف سرش را اندوهگانه تکان داد و لبخندزنان افزود :

— می ترسم قبل از مرگم مخارج هنگفتی روی دستشان بگذارم .

— آخر چرا مهمات این جنگ را شخصا " برای دشمنانتان فراهم می کنید .

بعکس می باید آنها را از منابع مالی محروم کرد .

— این برخلاف قانون است هال عزیز و من اینطور ساخته شده ام که

بایستی رفتاری قانونمندانه و شرافتمندانه داشت . شما هم باید قول بدهید که

می باید رهنمودها و دستورالعمل های مرا موبمو بمورد اجرا بگذارید . آیا

اشتباه میکنم ؟

— ببینید ! شما از من می خواهید به مردانی کمک کنم که میخواهند شما را

یعنی پدر دختری را که دوستش دارم ، بقتل رسانند ! کار دشواری است ! کار

هولناکی است ! از این پروژه صرف نظر کنید . سازمان را منحل کنید و دیگر از

آن حرفی بمیان نیاوریم ! لیکن دراگومیلوف رام نشدنی و سرسخت بود :

— شما میدانید که من تصمیم خود را گرفته ام . من آن کاری که درست

میدانم می باید انجام بدهم . آیا از دستورات من اطاعت می کنید ؟

— مزخرف است! شما یک غول هستید! غول استقامت که بمیان غرقابی
از مشکلات رفته‌اید! بعبارت بهتر یک روشنفکر و از ده یک آدم روانی، یک...
یک...

اما حال که دیگر واژه‌ای در ذهن نمی‌یافت، ناچار خاموش شد و دراگو—
میلوف لبخندی زد:

— شما از دستورات من پیروی خواهید کرد. چون من بآنها ایمان دارم
اشتباه نخواهم کرد؟

— بله، اطاعت میکنم! بلی، بلی!

اینجا دیگر حال فریاد می‌کشید:

— بلی! شما برنده شدید! برای اینکه بهیچوجه نمیتوان شما را سرعقل
آورد. اما چرا همین امشب؟ فردا صبح هم میتوان این ماجرای جنون‌آمیز را
شروع کرد.

— نه. من عجله دارم. اما خود شما اصل قضیه را بزبان آوردید: ماجرا
جان کلام همین است. چرا که من از بعد از شب که شاگرد باکونین بودم و
بفکر آزادی همگانی و جهانی افتادم، از ماجرا بدور افتاده‌ام از آن ببعد چه
کرده‌ام؟ فقط یک ماشین تفکر عملیات موفقیت‌آمیزی داشته‌ام. ثروتی هم
بدست آورده‌ام. سازمان آدمکشان را تاسیس کرده و رهبری کرده‌ام. همین و
بس ولی زندگی نکرده‌ام. از ماجرا و هیجان بدور بوده‌ام. عنکبوتی در مرکز
تارها و مغز و طراح و نقشه‌کش سازمان بوده‌ام. حالا میخواهم تارهای خودم را
پاره کنم و در جاده ماجرا بحرکت درآیم. میدانید که من شخصا "تابحال
دست بخون کسی نیالوده‌ام؟ من حتی شاهد مرگ کسی نیز نبوده‌ام و حتی
حادثه و تصادف قطار را هم بچشم ندیده‌ام. من از خشونت هیچ آگاهی ندارم
منی که نیرومندترین ابزارهای خشونت و توحش را در دست دارم جز برصحنه
بوکس و یا تشک کشتی، با هیچ‌حریفی به نبرد نپرداخته‌ام. از آن گذشته،
دلم میخواهد زندگی کنم و این بار روح و جسم خود را در نقش تازه‌ای وارد

ماجرای منم . قدرت !

آنگاه نگاهی به دستهای دراز و کشیده‌اش انداخت و ادامه داد :
 - گرونیا بشما خواهد گفت که این انگشتان قادرند سکه نقره‌ای یک‌دولاری
 را براحتی تا کنند . آیا اینها فقط برای این کار ساخته شده‌اند؟ برای خم
 کردن مسکوکات؟ بفرمائید . . . بازویتان را جلو بیاورید .

دراگومیلوف ساعد هال را بین شصت و سیاه خود گرفت : و شروع بفشار
 دادن آن کرد بطوریکه هال از فشار و زور آن بحیرت افتاد . دراگومیلوف آنرا
 رها کرد و با لبخندی غم‌انگیز گفت :

- هیچ صدمه‌ای بشما نزد من ولی کبودی آن تا یک هفته باقی می‌ماند
 اما میخواهید بدانید چرا مایلم که تارهایم را پاره کنم؟ از بیست سال پیش
 باین فکر افتاده‌ام . چون انگشت‌های من دیگر کاری جز ورق زدن و برگرداندن
 صفحات کتابها بلد نیستند . گرفتار در تاروپود این لانه عنکبوت . کاری جز
 اعزام مردان به مأموریت‌های پرماجرنا نداشته‌ام . حالا میخواهم خودم را با
 این مردان مقایسه کنم . حال که نوبت من رسیده بایدوارد میدان بشوم . روح
 و اندیشه من آنچنان بود که ماشین کاملی بنا کرد . ماشینی که من ساختم
 طعمه‌های خود را در میان گرفت و نابود کرد . از این بعد ، این منم که طعمه
 را دنبال می‌کنم و مساله این است : میخواهم ببینم آیا ماشینی که ابداع
 کرده‌ام بزرگتر از منی که خالق آن بوده‌ام می‌باشد و خواهد توانست آفریننده
 خود را نابود کند؟ و یا سازنده آن بحساب آن نیز خواهد رسید؟

دراگومیلوف بناگاه خاموش شد و نگاهی به ساعت انداخت و به دگمه زنگ
 فشار داد :

مستخدم وارد شد . اربابش باو فرمان داد :
 - اتومبیل را بیرون بیاور و چمدانی را که در اتاقم گذاشته‌ام بداخل ،

ماشین ببر .
 پس از رفتن مستخدم ، دراگومیلوف بطرف هال برگشت .

— و حال هجرت من آغاز میشود! "هاس" تا یک دقیقه دیگر اینجا خواهد بود.

— "هاس" کیست؟

— شخصیتی است بی نظیر و بدون اغراق باید بگویم که یکی از شایسته ترین اعضای سازمان می باشد. ما ظریف ترین و سنگین ترین مسئولیت ها را با او واگذار می کنیم. داوری است متعصب که میتوان گفت آدمیزاده نیست بلکه آتش و شعله است. شعله سوزنده. خودتان قضاوت کنید.

چند لحظه بعد هاس وارد شد و هال با دیدن او بی اختیار بلرزه درآمد؛ چهره های تکیده با گونه های گود و فرورفته و زیرچشمی کبود از دیدگانش شراره های می جهید که فقط نظیر آن را می توان در کابوس ها سراغ کرد و گویی تمام صورت او را در لهیب سوزان خود می بلعید.

دراگومیلوف آنها را بهم معرفی کرد و هال از فشار وحشیانه دست او نیز شگفت زده شد. هاس یک صندلی برداشت و روی آن نشست. وینتر هال متوجه شد که این مرد علیرغم آن صورت تکیده و پیکر استخوانی عضلاتی بقدرت پلنگ دارد. با این حال قوز روی پشت وی نیز از نظر هال پوشیده نماند. دراگومیلوف شروع بصحبت کرد:

— آقای هاس، من ماموریت خطیر و دشواری برایتان در نظر گرفته ام و باید بگویم که این یکی از مهم ترین عملیات شما خواهد بود.

هال می توانست سوگند بخورد که بشنیدن این کلمات برق چشمان هاس چند برابر شد. دراگومیلوف ادامه داد:

— این ماموریت به تصویب منم رسیده و مراتب مورد تأیید قرار گرفته و در صحت و اصالت آن تردیدی نیست. طرف بایستی به قتل برسد. سازمان برای کشتن وی پنجاه هزار دلار هم دریافت کرده. طبق قرار یک سوم قرارداد بشما تعلق می گیرد. ولی نظر باینکه اجرای عملیات با دشواریهایی روبرو است من تصمیم گرفتم سهم شما به پنجاه درصد کل قرارداد برسد. علی الحساب

پنج هزار دلار خواهید گرفت ...

زبانش را دورد هانش بگردش درآورد گوئی از شراره باطنی اش در حال سوختن بودند و او آنها را از لهیب آتش نجات داده بود دراگومیلوف توضیح داد:

— البته طرف شما یک آدم معمولی نیست. همین حالا بایستی "شوارتز" و "هاریس" به کمکتان بیایند. اگر پس از مدت مقرر در انجام کار موفق نشدید ...

هاس غرشی کرد و تب درونی بیشتر چهره ملتهب و برافروخته او را بآتش کشید. دراگومیلوف ادامه داد:

— اگر پس از موعد مقرر ماموریت هر سه با شکست روبرو شد، همگی از تشکیلات اخراج خواهید شد.

هاس اعتراض کرد:

— مگر طرف ما کیست؟

دراگومیلوف بطرف هال برگشت و گفت:

— یک لحظه صبر کنید. شما میخواهید به گرونیا چه بگویید؟

هال بفکر فرو رفت و پس از آن گفت:

— یک چیزی باید سرهم کنم. قبل از آشنایی با شما راجع به سازمان شما با او صحبت کرده بودم. مثلا "می توانم بگویم که شما از طرف آن تشکیلات کذایی مورد تهدید قرار گرفته اید. بیشتر از آن چیزی به عقم نمی رسد. و بالاخره عاقبت کار هر چه باشد نیازی نیست که او در اصل جریان قرار گیرد.

دراگومیلوف بنشانه تصدیق سری تکان داد و روبه هاس کرد و گفت:

— آقای وینتر هال بعنوان منشی عملیات مشغول کار شده اند امور مالی هم به عهده ایشان است. هرکاری که در این زمینه و یا هر مورد دیگر داشتید به ایشان مراجعه کنید. در ضمن شما بایستی آقای هال را مرتبا "در جریان پیشرفت عملیات بگذارید.

این بار هاس آدمکش با لحن خشنی پرسید :

— این مرد کیست ؟

— گوش کنید آقای هاس ، من ابتدا مایلم روی یک موضوع تکیه کنم . آیا از مفاد قراردادهای قبلی خود اطلاع دارید ؟ میدانید که شخص مورد نظر هرکس که باشد شما ناچار از اجرای قرارداد هستید . شما باید کاری کنید که بهیچوجه زندگی خودتان در معرض خطر قرار نگیرد . شما از مفهوم شکست خبردارید : تمام همکاران عامل مقصر را تصفیه خواهند کرد .
— نیازی به تکرار نیست .

— من موظفم که مقررات را بشما یادآوری کنم . شخص مورد نظر هرکه میخواهد باشد . . .

— بلی پدر ، برادر ، همسر . . . شیطان ، ملائکه هرکس که میخواهد باشد بلی . میدانم . حالا این مرد کیست ؟ من او را کجا پیدا خواهم کرد ؟ شما او را بمن معرفی کنید . اگر ماموریتی بمن واگذار میشود دلم میخواهد که آنرا هرچه زودتر انجام دهم .

دراگومیلوف بنشانه تحسین لبخندی زد :

— گفتم که بهترین همکارانم را برای اجرای ماموریت انتخاب کرده‌ام هاس با بیصبری غرید :

— وقت را تلف نکنیم .

— باشد . شما آماده‌اید ؟

— بلی .

— حالا ؟

— حالا !

— اسم این مرد دراگومیلوف است و خود من هستم !

— این پاسخ غیرمنتظره هاس را برجای خشک کرد و با صدایی که گویی از ته‌چاه بیرون می‌آمد گفت :

دراگومیلوف بسادگی جواب داد:

— بلی، خودم.

آنگاه هاس آدمکش درحالیکه دست راستش را به جیبش فرو میبرد گفت:

— پس فرصت را از دست نباید داد:

لیکن دراگومیلوف چابک‌تراز او از جای جسته و خود را از مهلکه نجات داده بود. حال در یک چشم‌به‌مزدن متوجه شد که شست‌های نیرومند دراگومیلوف گردن هاس را در میان گرفت و در همان لحظه‌ای که آن دومرد مشغول کشمکش و زورآزمایی بودند، دست هاس سست شد و از درد شدیدی که براو مستولی می‌گشت میشد فهمید که کارش دارد بآخر میرسد. چندلحظه به تشنج دچار شد و سپس چشمانش بهم آمدند و دست‌هایش آویزان و تنش بیجان شد. دراگومیلوف پیکر او را بروی زمین خوابانید و او را برگرداند و دست‌هایش را با دستمالش بست و با خونسردی گفت:

— حال عزیز نگران نباشید با یک عمل جراحی او را بیهوش کردم. فشار وریدی مانع جریان خون بمغز میشود. جراحان ژاپنی از قرن‌ها قبل از این روش استفاده می‌کنند. اگر یک دقیقه دیگر به فشارخود ادامه میدادم کلکش کنده بود. درحقیقت، او پس از چند لحظه دیگر حالش جا می‌آید. بفرمایید، دارد تکان می‌خورد!

دراگومیلوف هاس را به پشت خوابانید. آدمکش چشم‌هایش را باز کرد، پلک‌هایش بنحو عجیبی باز و بسته می‌شدند.

— بشما اخطار کرده بودم آقای هاس که ماموریت آسانی به‌عهده ندارید. اقدام اول شما با شکست روبرو شد. می‌ترسم که عملیات بعدی‌تان نیز بهمین ترتیب باشد.

هاس این‌بار بالحنی شگفت‌زده پرسید:

— شاید شما میخواهید که من به پولم نرسم؟ والا دلیل دیگری برای

کشتن شما نمی‌بینم. این از فهم من خارج است.

— ولی من هم بهیچوجه آرزوی مرگ ندارم .
 — پس چرا بمن دستور کشتن خود را داده‌اید ؟
 — این دیگر بخود من مربوط است آقای هاس آنچه بشما مربوط میشود
 استفاده از امکانات و مقدرات خود برای انجام ماموریت بنحو احسن است .
 حال گلویت چطور است ؟

هاس سرش را تکان داد و گفت :

— درد میکند .

— با این شگرد هم باید آشنا شوید .

— حالا دیگر با آن آشنا شده‌ام و میدانم که شست را باید کجا بگذارم .

میخواهید با من چکار کنید ؟

— می‌خواهم سوار ماشینت کنم و توی جاده کمی گردش بدهم . این کار
 برایت خوب است : مطمئن باش که سرما نمی‌خوری . چون اگر ترا اینجا
 بگذارم آقای هال دست‌هایت را باز میکند و این برای من خوب نیست . فکر
 می‌کنم بایستی هرچه زودتر از شر آن اسلحه‌ای که در جیب داری خودم را
 خلاص کنم .

دراگومیلوف خم شد و سلاح اتوماتیکی را از جیب هاس بیرون آورد و پس
 از امتحان آن گفت :

— یک گلوله توی لوله آن برای شکار خرگوش بزرگ وجود دارد . کافی
 است که ضامن آنرا بزنیم . آقای هاس مرا تادم ماشین مشایعت می‌کنید ؟
 هاس سرش را تکان داد و گفت :

— من اینجا جایم بهتر از وسط جاده است .

دراگومیلوف بجای جواب بزمین زانو زد و شست‌های هولناکش را بگلوی
 او نزدیک کرد . هاس با وحشت گفت :

— هرچی بگویی اطاعت می‌کنم .

بدون هیچ تلاشی روی پای خود جست و هال یقین کرد که در حدس خود

درباره برخوردار بودن از عضلاتی بقدرت پلنگ دچار اشتباه نشده است
 هاس غرولند کرد :

— بسیار خوب مطمئن باشید که مخالفتی نخواهم کرد و تا با آخر حرف شما
 را گوش خواهم کرد. ولی باید قبول کنید که مرا غافلگیر کردید و صدالبته
 تکرار نخواهد شد.

دراگومیلوف بطرف وینترهال برگشت :

— ژاپونی‌ها از هفت فن کشنده و مرگ‌آور باخبرند. البته من به سهم خودم
 از چهار تا بیشتر آگاه نیستم ولی با همین‌ها نیز میتوانم از پس این مرد
 برآیم آقای هاس اجازه بدهید بشما هم یک توصیه بکنم. لبه دست مرا
 ببینید، بدون استفاده از هیچ وسیله دیگری قادرم از آن مثل پتکی استفاده
 کنم و استخوان‌هایتان را درهم بشکنم و مرگ و پیتان را ازهم بشکافم البته
 لاف و گزاف نمی‌گویم ولی خودتان بهتر از همه با این ماشین متفکر سروکار
 داشته‌اید و آنرا شناخته‌اید. خوب، حالا راه بیافتید. پیش بسوی ماجرا

خداحافظ‌ها!

در پشت سر آن دومرد بسته شد. وینترهال مبهوت و شگفت‌زده نگاهی به
 دورو بر خود انداخت. بی‌یقین می‌شد آن را یکی از مدرن‌ترین اتاق‌ها بشمار
 آورد ولی احساسی مبهم او را در خود گرفته بود. نگاهی به پیانوی بزرگ و
 میزی که بر روی آن تلی از مجلات دیده میشد انداخت. بی‌اختیار پیش رفت و
 شروع به خواندن تیتراهای آن کرد تا مطمئن شود هرآنچه دیده واقعیت داشته
 است.

آیا تا چند دقیقه دیگر از خواب بیدار خواهد شد؟ کتابها را واری کرد—
 کتاب‌های دراگومیلوف را. "مسئله آسیا از ماهان نیرو و ماده از
 باکتر و آقای پولی از ولز، فرا سوی خوبی و بدی از نیچه،
 تئوری طبقه فعال از ویلن و آخرین رومان هنری جمیز که در روی قفسه کنار
 کتابهای دیگر بزبان حال سخن از مردی می‌گفت که خود را درگیر یکی از
 جنون‌آسانترین و دشوارترین ماجراها ساخته بود.

هال به گرونیا گفت :
 - منتظر عمویان نمانید . کار بیهوده‌ای است . صبحانه را بخوریم و بشهر
 بازگردیم .

گرونیا که بی‌خبر مانده بود جواب داد :

- نه ! چرا این کار را بکنیم ؟

- برای اینکه عمویان قبل از رفتن بمن توصیه کرد که قیم شما باشم و با
 شما ازدواج کنم . مگر اینکه شما با این کار مخالف باشید .
 - البته که مخالفم کسی نمی‌تواند مرا بزور وادار بازدواج کند ، هر چند که
 من قبلاً " با این کار موافق باشم . از آن گذشته من با رمز و راز مخالفم . بمن
 بگوئید عمویم کجا است ؟ چه اتفاقی افتاده ؟ او کجا رفته ؟ آیا برای رفتن به
 شهر از قطار صبح استفاده کرده ؟ چرا باید روز تعطیل به شهر برود ؟
 هال نگاهی باو انداخت و گفت :

- خانم گرونیا ، من شما را دلداری نمیدهم . ولی از آن جهت که با
 اخلاقتان آشنایی دارم میدانم که با این چیزهای پوچ موافق نیستید . سپس با
 مشاهده آثار نگرانی در چهره دخترک بسخن ادامه داد :

- ولی من از زمان بازگشت عموی شما اطلاعی ندارم . حتی نمیدانم که
 آیا او روزی باز خواهد گشت و یا شما خواهید توانست پس از آن او را ببینید
 گوش کنید یادتان می‌آید که یک روز درباره سازمان آدمکشان با شما صحبت
 کردم .

گرونیبا با سر اشاره مثبت کرد :

— بسیارخوب ، سازمان عمومی شما را بعنوان قربانی انتخاب کرده و او ناچار شده خود را از قربانگاه نجات دهد . همین و بس !
— چطور؟ این غیرممکن است ! عمو سرژ! ما در قرن بیستم زندگی میکنیم این چیزها دیگر نباید اتفاق بیفتد . شما دوتا دست بیکی کردهاید تا مرا دست بیندازید .

هال لبخندی غمگینانه زد و گفت :

— قول شرف میدهم که هرچه گفتم عین حقیقت است .
در آن حال از خود می پرسید اگر گرونیبا از اصل ماجرای عمومی باخبر می شد چه عکس العملی نشان میداد .

— بهر حال ، عمومیتان از طرف سازمان محکوم بمرگ شده . اگر بخاطر داشته باشید ، او تمام بعد از ظهر دیروز را مشغول نوشتن بود . جریان باطلاع او رسیده بود . او داشت کارهایش را روبراه می کرد و دستورات خود را بمن دیکته می کرد .

— ولی پلیس؟ چرا برای تعقیب قاتلین خود به پلیس مراجعه نکرد؟
— عمومی شما با همه فرق دارد . او نمیخواهد از پلیس سخنی بمیان آورد هرچند که از من قول گرفت که در این باره پلیس را در جریان نگذارم .
گرونیبا با شادمانی گفت :

من الان میروم و به پلیس خبر میدهم .
هال مچ او را که داشت از در بیرون میرفت گرفت و با خشم تکانش داد و

گفت :

— گوش کنید ! مواظب باشید که با جریان مهلکی سروکار داریم که باسانی نمیشود آنرا باور کرد . ولی این حقیقت از مژه شما نزدیکتر است . عمومیتان با دخالت پلیس — بهر نحو — مخالف بود . این توصیه او بود . این را شخصا " بمن دستور داد . اگر شما طور دیگری رفتار کنید برخلاف تمایل

عمویتان عمل کرده‌اید و منم با قراردادان شما در جریان ، اشتباه بزرگی مرتکب شده‌ام . هرچند که شخصا " عقیده دارم که هیچ اشتباهی نکرده‌ام .
 گرونیا لحظه‌ای برآستان در مردد ماند . سرانجام گفت :
 - این ممکن نیست ! باور نکردنی است ! اوه ! فکر میکنم دارید شوخی می‌کنید !

- منم ابتدا موضوع را باور نکردنی دانستم ولی بالاخره ناچار شدم آن را باورکنم . همین دیشب عمویتان چمدانش را برداشت و رفت . من بچشم خودم رفتن او را دیدم . او با من . خدا حافظی هم کرد . حتی بمن سفارش کرد از شما و دارائی و اموالش مراقبت کنم . بفرمایید اینهم دستورالعمل‌های ایشان در این مورد .

حال چند برگ کاغذ از کیفش درآورد و دستخط غیرقابل تقلید سرژکنستانتین را به گرونیا داد .
 - او برای شما هم توصیه‌هایی دارد . هرچند که خیلی عجله داشت . بیایید آنها را سرمیز خواهید خواند .

غذایی در محیط سرشار از اندوه و نگرانی صرف شد . گرونیا بنوشیدن فنجان قهوه کفایت کرد و حال نیز نتوانست تخم مرغش را بخورد .
 سرانجام تلگرامی که بنام وینترهال رسید تمام تردیدهای دختر جوان را از بین برد . البته تلگرام بزبان رمز بود و کلید آن در اختیار وینترهال قرار داشت و همین تمام شک و تردید گرونیا را از میان برد .
 حال تلگرام را خواند :

" هرچند وقت یکبار شما را در جریان کارها می‌گذارم . سلام مرا به گرونیا برسانید . باو بگویید که با ازدواج‌تان موافقم . مابقی بخود او مربوط است .
 حال اظهار داشت :

- امیدوارم بتوانم باین ترتیب از سلامتی او باخبر شوم . حالا دیگر وقت عروسی است !

— در مدتی که او دارد از دست آدمکشان و تعقیب‌کنندگانش فرار میکند چنین چیزی محال است. باید کاری کرد. ما دوتا! من خیال میکردم که شما می‌خواهید لانه این آدم‌کش‌ها را داغان کنید؟ خوب، حالا وقتش است. آنرا خراب کنید و عویم را نجات دهید.

هال با صدایی ملایمی گفت:

— من نمیتوانم همه‌چیز را برایتان تشریح کنم. اما برنامه من همان خراب کردن این لانه فساد است. من باین قصد آمدم و حالا جریان‌ات دیگری پیش آمده. با اینحال یک نکته برایتان می‌گویم: اگر عمویتان بتواند تا یکسال زنده بماند دیگر برای همیشه نجات پیدا کرده: من شخصا این را در عمویتان می‌بینم که بتواند از پس حریفانش برآید. من بشما قول میدهم باوجود دستورهایی که بمن داده هرچه از دستم برآید برای نجات او کوتاهی نمی‌کنم. گرچه بمن سفارش اکید کرده که بهیچوجه به پلیس مراجعه نکنم و این دست و پای مرا بسته است.

گرونیا گفت:

— بسیار خوب، پس منم در آخرسال باشما ازدواج خواهم کرد.
— اشکالی ندارد، حالا امروز چه می‌کنید؟ در "اجمور" می‌مانید یا برمیگردید؟

— با اولین قطار برمی‌گردم.

— منم همینطور.

— در اینصورت همسفر خواهیم بود.

با گفتن این حرفها، برای اولین بار درآن روز طرح لبخندی برلبهایش ترسیم شد. هال روز گرفتاری داشت. پس از اینکه بایستگاه رسیدند از گرونیا خداحافظی کرد و برای اجرای دستورات دراگومیلوف روانه شد. مدیر شرکت سرژکنستانین و شرکا آدم سرسختی بنظر میرسید و با اینکه تمام نامه‌ها بخط خود سرزنوشته شده بود با اینحال او همچنان نامطمئن و مشکوک بنظر میرسید

هال ناچار شد برای نایید به گرونیآ تلفن بزند اما آن مرد می‌گفت از کجا معلوم است که مخاطب برادرزاده سرژکنستانتین باشد و گرونیآ ناچار شد شخصا "بآنجا بیاید تا صحت اظهارات هال را مورد تایید قرار دهد .

نهار را آن روز باهم خوردند و سپس هال دفتر سازمان را که گرونیآ از آن بی‌خبر بود و هال نیز آنرا حدس میزد، در اختیار گرفت .

نوکر کر و لال هیچ اشکالی بوجود نیاورد . کافی بود تا بچهره او نگاه کرد و لب بسخن گشود تا او از حرکات لب‌ها بمقصد گوینده پی ببرد . در عوض هنگامی که کاری داشت آنرا می‌نوشت . پس از اینکه نامه دراگومیلوف را باو دادند آنرا مدتی بویید و پس از اینکه از اصالت آن مطمئن شد، وینتر هال را بصورت ارباب موقت پذیرفت .

در آن شب هال سه مهمان پیدا کرد . اولی جوانی فرزند چالاک و خوشرو بود و یکی از اعضای دفتر بشمار میرفت و "بورردول" نامیده میشد . هال با مراجعه به دفتر محرمانه فهمید که نام اصلیش چیزدیگراست و باو گفت :

— پس اسم شما بورردول نیست .

— من از آن اطلاعی ندارم . میشود اسم اصلی‌ام را بمن بگویید ؟

— بلی . تامپسون . سیلوانیوس تامپسون .

او با خلقی خوش جواب داد :

— پس حالا چیزی شدم . میتوانید واضح‌تر حرف بزنید ؟

— از پنج‌سال پیش وارد سازمان شده‌اید . در تورنتو بدنیا آمده‌اید .

چهل و هفت سال دارید . در دانشگاه بارلینگتون جامعه‌شناسی تدریس می‌کردید و ناچار با استعفا شده‌اید چون میحث اقتصادی که درس می‌دادید به مذاق ریاست دانشگاه خوش نیامد . سازمان دوازده‌ماموریت بشما محول کرد . مایلید تمام آنها را نام ببرم ؟

سیلوانیوس تامپسون با اشاره دست او را از گفتن بازداشت .

— ما حوادثی از این دست را هرگز بازگو نمی‌کنیم .

استاد سابق رشته جامعه‌شناسی پاسخ مناسب را یافت :
 - ذکر نام تمام آنها فایده‌ای ندارد . فقط اسم اولی و آخری را بگویید .
 بعداً می‌توانیم باهم وارد معامله بشویم .
 حال بار دیگر نگاهی به لیست خود انداخت .

- اولی "سیگ لمولز" نامیده میشد و پلیس بود . اعدام او باعث تصویب
 و تایید حکم آزمایشی شما شد . عبارتی از آزمایش سربلند بیرون آمدید .
 آخرین "برترام فستل" نام داشت و شایع شد که بهنگام قایقرانی غرق شده
 است .

تامپسون اندکی مکث کرد و سیگاری آتش زد و گفت :

- کاملاً "همینطور است . من در اینجا عادت داشتم فقط رئیس را ببینم
 حالا از دیدن یک غریبه دچار تعجب میشوم . خلاصه مدت‌ها است به مرخصی
 نرفته‌ام و پولم هم ته کشیده .

وینترهاال ورقه ماشین شده‌ای را از پرونده بیرون آورد و دستورالعمل‌های
 دراگومیلوف را خواند و گفت :

- در حال حاضر ماموریتی نداریم ولی فعلاً "میتوانم دوهزار دلار
 بعنوان مساعده بشما بدهم . اما در هر صورت رابطه خود را با سازمان بایستی
 همچنان حفظ کنید . چون هرآن ممکن است ماموریت تازه‌ای برایتان در نظر
 گرفته شود . عملیات مهمی در جریان است و ممکن است ناچار به بسیج تمام
 افراد بشویم . در واقع من بایستی بشما اطلاع بدهم که وجود خود رئیس در
 معرض خطر قرار گرفته . لطفاً "این رسید را امضاء کنید .

استاد پیشین دانشگاه رسید را امضاء کرد و پکی به سیگارش زد ، بنظر
 میرسید که خیال بیرون رفتن از اتاق را ندارد . حال بدون مقدمه از او
 پرسید :

- آیا آدمکشی را دوست دارید ؟

— اوه! من نسبت بآن بی تفاوتم هرچند که میتوانم بگویم از آن خوشم

نمیآید.

اما بهر حال باید زندگی کرد. من یک زن و سه بچه دارم.

— فکر می‌کنید که این طرز امرار معاش صحیح باشد؟

— مطمئناً! وگرنه ب فکر کار دیگری می‌افتادم. از آن گذشته من قاتل نیستم

بلکه مجری دستورات هستم. سازمان ما بدون انگیزه بدون علت هیچ—
کس را تصفیه نکرده و من هم دلایل مشروع را پذیرفته‌ام. تنها کسانی از بین
میروند که جرم‌ها و بزه‌های مشخصی در برابر جامعه مرتکب شده باشند که
لابد شما هم در جریان قرار دارید.

— استاد عزیز باید اقرار کنم با اینکه بعنوان رئیس موقت سازمان برای

پست مهم تکیه زده‌ام ولی اطلاعات زیادی در این مورد ندارم. بگوئید ببینم
نظر شما درباره رئیس مقرون بدرستی است....

— مقصودتان را نمی‌فهمم ..

— لااقل نظرتان در مورد ایشان در قلمرو اخلاق. آیا اصولاً " احکام صادره

توسط رئیس کاملاً " منطبق با اخلاقیات است. آیا مثلاً " امکان ندارد که رئیس
بشما دستور کشتن — ببخشید اجرای حکم قتل — کسی را داده باشد که بیچاره
هیچ‌گناه بزرگی در قبال جامعه مرتکب نشده و یا که اصولاً " از جنایات منتسبه
میری بوده است.

— خیر، مرد جوان، چنین چیزی محال است. موقعی که اجرای حکم بمن

محول میشود، ابتدا پرونده را مورد مطالعه قرار میدهم و آن را بررسی
می‌کنم حتی یکبار پرونده‌ای را بعلت داشتن دلایل غیرمنطقی مردود اعلام
کردم. هرچند که بعداً " معلوم شد حق با آنها بوده است. با اینحال ملاحظه
می‌کنید که مساله پرنسیپ مطرح است. در غیر این صورت این انجمن، بدون
تکیه بر این اصول حتی یکسال هم دوام نمی‌آورد یعنی با تکیه بر حقانیت و
عدالت. اگر جز این بود مگر می‌توانستم بچشم زخم نگاه کنم و یا بچه‌هایم را

در آغوش بگیرم .

بعد از رفتن تامپسون ، این هاس بود که رنگ پریده و مضطرب برای دادن گزارش پیش او آمد و شروع کرد :

— رئیس در راه شیکاگو است . با اتومبیل از آلبانی گذشته و در ایستگاه مرکزی نیویورک سوار قطار شده است . یک واگون خواب در قطار شیکاگو گرفته . من که کمی دیر رسیدم ناچار جریان را تلفنی به شوارتز خبر دادم و او با قطار بعدی حرکت کرد . هم چنین من رئیس شعبه شیکاگو را هم در جریان گذاشتم . شما او را می شناسید .

— بله . اسمش استار کینگتون است .

— من موقعیت را برای او تشریح کردم و از او خواستم که دونفر از آدم هایش را بسراغ رئیس بفرستد . سپس پیش هاریسون رفتم . حالا هردو تا آماده ایم تا اگر استار کینگتون خبر شکست خود را بما اطلاع داد بآنجا حرکت کنیم .

— حال اعتراض کرد :

— ولی شما از مقررات سریچی کرده اید ، من خودم از رئیس شنیدم که می گفت شما سه تایی باید در اجرای عملیات شرکت کنید و از مابقی افراد اسمی بمیان نیاورد . تازه شما هنوز که شکست نخورده اید . در واقع هنوز در آغاز کار هم نیستید .

هاس اظهار داشت :

— مثل اینکه شما هیچ اطلاعی از شگردهای ما ندارید . ما معمولا " شکار خود را با افراد سازمان مناطق دیگر تحویل میدهیم مشروط بر اینکه قربانی در محدوده عملیاتی آنها مستقر شده باشد .

در این لحظه مستخدم کر و لال با تلگرامی که خطاب به دراگومیلوف بود وارد اتاق شد . امضای استار کینگتون در پای آن خوانده میشد . پس از اینکه آنرا با آرامی خواند ، با صدای بلند برای هاس قرائت کرد :

"آیا هاس دیوانه شده؟ او بمن دستور داده که شما را بکشم . او بمن اطلاع داده که شما عازم شیکاگو هستید و دوتا از آدم‌هایم باید حساب شما را برسند . هاس قبلاً " دروغ نگفته بود . ولی باید دیوانه شده باشد . شاید هم دیوانه‌ای خطرناک مواظب او باشید "

هاس بمیان حرف هال پرید :

— هاریسون هم پس از اینکه من برایش اجرای حکم ، را خواستم همین عکس‌العمل را نشان داد . ولی من نه دیوانه‌ام و نه دروغگو . شما بایدا این مساله را روشن کنید . آقای هال .

آنگاه هردو پاسخ زیر را برای تلگرام آماده کردند :

"هاس نه دیوانه است و نه دروغگو ، هرچه گفته حقیقت دارد . همانطور که از شما خواسته با او همکاری کنید .

وینترهال : رئیس دبیرخانه

چند دقیقه بعد هال به گرونیا تلفن زد تا بوی اطلاع دهد که عمویش دارد به شیکاگو می‌رود و پس از آن هاریسون مخفیانه بملاقات او آمد تا از آنچه هاس باو گفته بود اطلاع حاصل کند .

آنگاه وینترهال ب فکر فرو رفت . نگاهش بقفسه‌های پراز کتاب و روی میز افتاد و بازهم دچار توهم شد . چگونه ممکن بود یک چنین سازمانی با افرادی از این دست ، مالیخولیائی و روانی ، وجود داشته باشد ؟ چگونه ممکن بود که او — وینترهال — که تصمیم بنا بودی این سازمان گرفته بود ، اینک در مقر سناد کل آن نشسته و به رهبری آن پرداخته باشد و از آن بالاتر آدمکشان را بسراغ بنیانگذار این سازمان که پدر دختری که دوستش داشت فرستاده باشد و اینک بخواهد بخاطر همسر آتیه‌اش ، او را نجات دهد

آیا چگونه چنین چیزی ممکن بود ؟

لیکن برای اینکه کاملاً " باو ثابت شود که تمام آنچه که می‌بیند درعالم حقیقت اتفاق می‌افتد تلگرامی از شعبه شیکاگو واصل شد :

"تو دیگر چه شیطانی هستی؟"

هال جواب داد:

"کفیل دبیرخانه منصوب از طرف رئیس."

چند ساعت بعد تلگرام دیگری از شیکاگو رسید و او را از خواب پراند.
"کارها بهم ریخته. ما هر نوع تماس خود را با شما قطع می‌کنیم. رئیس
کجا است؟"

استارکینگتون

هال این جواب را ارسال داشت.

"رئیس به شیکاگو رفته است. قطار را در مقصد بازرسی کنید و از
دستورات هاس اطاعت نمایید. تماس نگرفتن شما با من هیچ اهمیتی ندارد.
روز بعد، از ظهر ببعد سیل تلگرام‌ها شروع شد:

"رئیس را ملاقات کردم. همه چیز مورد تایید است. از شما عذر
میخواهم. رئیس دستم را شکست و فرار کرد. چهار عضو مأمور کشتن او
شدند."

تلگرام شوارتز تازه رسید

"حدس می‌زنم که رئیس در جهت مغرب رفته است. به سنت لوئیس و
دنور و سانفرانسیسکو دستور دادم که رد او را پیدا بکنند. عملیات گران تمام
میشود. وجوهات لازم است."

در جریان عملیات سه دنده دمپسی شکسته و بازوی راستش فلج شده
البته فلج موقت. رد رئیس را گم کردیم.

رئیس هنوز در شیکاگو است ولی جای او را نتوانستیم پیدا کنیم.
جواب از سنت لوئیس دریافت کردیم و همچنین از دنور و سانفرانسیسکو.
مراد بیوانه میخوانند. خواهش میکنم مرا تایید کنید.

این تلگرام که قبل از پیام ارتباطی با این سه شهر رسیده بود تماما "مشعر

بر این بود که استارکینگتون تعادل روانی خود را از دست داده است .
 حال بعد از دریافت پیام جواب نامه را ارسال داشت
 در میان این هیاهو، فکری به سرها زد و تلگرام دورو درازی برای
 استارکینگتون فرستاد که کارها را بیشتر شلوغ کرد :

"از تعقیب دست بردارید . مجمع عمومی شاخه شیکاگو را برای بررسی
 نکات ذیل احضار کنید : قضاوت و اجرای حکم در مورد رئیس که خود را
 محکوم بمرگ کرده است . دلیل ؟ شاید عقلش را از دست داده . کسی که جرمی
 بر علیه جامعه مرتکب نشده محکوم بمرگ نمیشود . رئیس چه خطایی مرتکب
 شده ؟ عقیده شما چیست ؟

از جواب آشکار شد که سؤال مورد بحث آشوبی بپا ساخته .
 "جریان مورد بحث قرار گرفت . حق با شماست . جرم رئیس محرز نیست
 و او هیچ بزهی مرتکب نشده . باید او را بحال خود رها کنیم . بازوی دمپس
 دارد خوب میشود . همه باین نتیجه رسیده ایم که رئیس احتمالاً " عقل خود
 را از دست داده . "

حال بسیار خوشحال شد . او توانسته بود این دیوانگان را از انجام
 جنایت باز دارد . دراگومیلوف نجات پیدا کرده بود ، حال آن شب گرونیارا
 به تاتر دعوت کرد و در سر میز شام باو دلداری داد تا سرنوشت نگران
 کننده عمویش را فراموش کند . لیکن تلگرام جدید تمام امیدهای او را بر باد
 داد .

"تلگرامی که از شیکاگو دریافت کردیم دستورات قبلی را نقض می کرد .
 آخرین پیام شما با این امر تناقض دارد . چه تصمیمی میخواهید بگیرید .
 سنت لوئیس " .

دستورهای صادره در باره رئیس نقض شده است . طبق مقررات هیچ
 دستوری قابل نقض نیست . در آنجا چه خبر است ؟ دنور
 رئیس کجاست ؟ چرا با ما تماس نمی گیرد ؟ آخرین تلگرام شیکاگو و وضعیت

استاد سابق رشته جامعه‌شناسی پاسخ مناسب را یافت :
- ذکر نام تمام آنها فایده‌ای ندارد . فقط اسم اولی و آخری را بگویید .
بعداً می‌توانیم باهم وارد معامله بشویم .
حال بار دیگر نگاهی به لیست خود انداخت .

- اولی "سیگ لمولز" نامیده میشد و پلیس بود . اعدام او باعث تصویب
و تایید حکم آزمایشی شما شد . بعبارتی از آزمایش سربلند بیرون آمدید .
آخرین "برترام فستل" نام داشت و شایع شد که بهنگام قایقرانی غرق شده
است .

تامپسون اندکی مکث کرد و سیگاری آتش زد و گفت :

- کاملاً "همینطور است . من در اینجا عادت داشتم فقط رئیس را ببینم
حالا از دیدن یک غریبه دچار تعجب میشوم . خلاصه مدت‌ها است به مرخصی
برفتم و پولم هم ته کشیده .

وینترهال ورقه ماشین شده‌ای را از پرونده بیرون آورد و دستورالعمل‌های
دراگومیلوف را خواند و گفت :

- در حال حاضر ماموریتی نداریم ولی فعلاً "میتوانم دوهزار دلار
بنوانم مساعده بشما بدهم . اما در هر صورت رابطه خود را با سازمان بایستی
همچنان حفظ کنید . چون هرآن ممکن است ماموریت تازه‌ای برایتان در نظر
گرفته شود . عملیات مهمی در جریان است و ممکن است ناچار به بسیج تمام
افراد بشویم . در واقع من بایستی بشما اطلاع بدهم که وجود خود رئیس در
معرض خطر قرار گرفته . لطفاً " این رسید را امضاء کنید .

استاد پیشین دانشگاه رسید را امضاء کرد و پکی به سیگارش زد ، بنظر
برسید که خیال بیرون رفتن از اتاق را ندارد . حال بدون مقدمه از او
پرسید :

- آیا آدمکشی را دوست دارید ؟

— اوه! من نسبت بآن بی تفاوتم هرچند که میتوانم بگویم از آن خوشم
نمیآید.

اما بهر حال باید زندگی کرد. من یک زن و سه بچه دارم.

— فکر می‌کنید که این طرز امرار معاش صحیح باشد؟

— مطمئناً! وگرنه ب فکر کار دیگری می‌افتادم. از آن گذشته من قاتل نیستم
بلکه مجری دستورات هستم. سازمان ما بدون انگیزه بدون علت هیچ—
کس را تصفیه نکرده و من هم دلایل مشروع را پذیرفته‌ام. تنها کسانی از بین
میروند که جرم‌ها و بزه‌های مشخصی در برابر جامعه مرتکب شده باشند که
لابد شما هم در جریان قرار دارید.

— استاد عزیز باید اقرار کنم با اینکه بعنوان رئیس موقت سازمان برای
پست مهم تکیه زده‌ام ولی اطلاعات زیادی در این مورد ندارم. بگوئید ببینم
نظر شما درباره رئیس مقرون بدرستی است.
— مقصودتان را نمی‌فهمم . .

— لاف‌زن نظرتان در مورد ایشان در قلمرو اخلاق. آیا اصولاً " احکام صادره
توسط رئیس کاملاً " منطبق با اخلاقیات است. آیا مثلاً " امکان ندارد که رئیس
بشما دستور کشتن — ببخشید اجرای حکم قتل — کسی را داده باشد که بیچاره
هیچ‌گناه بزرگی در قبال جامعه مرتکب نشده و یا که اصولاً " از جنایات منتسبه
مبری بوده است.

— خیر، مرد جوان، چنین چیزی محال است. موقعی که اجرای حکم بمن
محول میشود، ابتدا پرونده را مورد مطالعه قرار میدهم و آن را بررسی
می‌کنم حتی یکبار پرونده‌ای را بعلت داشتن دلایل غیرمنطقی مردود اعلام
کردم. هرچند که بعداً " معلوم شد حق با آنها بوده است. با اینحال ملاحظه
می‌کنید که مساله پرنسیپ مطرح است. در غیر این صورت این انجمن، بدون
تکیه بر این اصول حتی یکسال هم دوام نمی‌آورد یعنی با تکیه بر حقانیت و
عدالت. اگر جز این بود مگر می‌توانستم بچشم زخم نگاه کنم و یا بچه‌هایم را

بعد از رفتن تامپسون ، این هاس بود که رنگ پریده و مضطرب برای دادن گزارش پیش او آمد و شروع کرد :

- رئیس در راه شیکاگو است . با اتومبیل از آلبانی گذشته و در ایستگاه مرکزی نیویورک سوار قطار شده است . یک واگون خواب در قطار شیکاگو گرفته . من که کمی دیر رسیدم ناچار جریان را تلفنی به شوارتز خبر دادم و او با قطار بعدی حرکت کرد . هم چنین من رئیس شعبه شیکاگو را هم در جریان گذاشتم . شما او را می شناسید .

- بله . اسمش استار کینگتون است .

- من موقعیت را برای او تشریح کردم و از او خواستم که دونفر از آدم هایش را بسراغ رئیس بفرستد . سپس پیش هاریسون رفتم . حالا هر دو تا آماده ایم تا اگر استار کینگتون خبر شکست خود را بما اطلاع داد بآنجا حرکت کنیم .

- هال اعتراض کرد :

- ولی شما از مقررات سرپیچی کرده اید ، من خودم از رئیس شنیدم که می گفت شما سه تایی باید در اجرای عملیات شرکت کنید و از مابقی افراد اسمی بمیان نیاورد . تازه شما هنوز که شکست نخورده اید . در واقع هنوز در آغاز کار هم نیستید .

هاس اظهار داشت :

- مثل اینکه شما هیچ اطلاعی از شگردهای ما ندارید . ما معمولا " شکار خود را با افراد سازمان مناطق دیگر تحویل میدهیم مشروط بر اینکه قربانی در محدوده عملیاتی آنها مستقر شده باشد .

در این لحظه مستخدم کر و لال با تلگرامی که خطاب به دراگومیلوف بود وارد اتاق شد . امضای استار کینگتون در پای آن خوانده میشد . پس از اینکه آنرا با آرامی خواند ، با صدای بلند برای هاس قرائت کرد :

"آیا هاس دیوانه شده؟ او بمن دستور داده که شما را بکشم . او بمن اطلاع داده که شما عازم شیکاگو هستید و دوتا از آدم‌هایم باید حساب شما را برسند . هاس قبلاً " دروغ نگفته بود . ولی باید دیوانه شده باشد . شاید هم دیوانه‌های خطرناک مواظب او باشید"

هاس بمیان حرف هال پرید :

— هاریسون هم پس از اینکه من برایش اجرای حکم ، را خواستم همین عکس‌العمل را نشان داد . ولی من نه دیوانه‌ام و نه دروغگو . شما باید این مساله را روشن کنید . آقای هال .

آنگاه هردو پاسخ زیر را برای تلگرام آماده کردند :

"هاس نه دیوانه است و نه دروغگو ، هرچه گفته حقیقت دارد . همانطور که از شما خواسته با او همکاری کنید .

وینترهال : رئیس دبیرخانه

چند دقیقه بعد هال به گرونیآ تلفن زد تا بوی اطلاع دهد که عمویش دارد به شیکاگو می‌رود و پس از آن هاریسون مخفیانه بملاقات او آمد تا از آنچه هاس با او گفته بود اطلاع حاصل کند .

آنگاه وینترهال بفکر فرو رفت . نگاهش بقفسه‌های پراز کتاب و روی میز افتاد و بازهم دچار توهم شد . چگونه ممکن بود یک چنین سازمانی با افرادی از این دست ، مالیخولیائی و روانی ، وجود داشته باشد؟ چگونه ممکن بود که او — وینترهال — که تصمیم بنابودی این سازمان گرفته بود ، اینک در مقر ستاد کل آن نشسته و به رهبری آن پرداخته باشد و از آن بالاتر آدمکشان را بسراغ بنیانگذار این سازمان که پدر دختری که دوستش داشت فرستاده باشد و اینک بخواهد بخاطر همسر آتیه‌اش ، او را نجات دهد

آیا چگونه چنین چیزی ممکن بود؟

لیکن برای اینکه کاملاً " باو ثابت شود که تمام آنچه که می بیند درعالم حقیقت اتفاق می افتد تلگرامی از شعبه شیکاگو واصل شد :

"تو دیگر چه شیطانی هستی؟"

هال جواب داد:

"کفیل دبیرخانه منصوب از طرف رئیس."

چند ساعت بعد تلگرام دیگری از شیکاگو رسید و او را از خواب پراند.
"کارها بهم ریخته. ما هر نوع تماس خود را با شما قطع می‌کنیم. رئیس
کجا است؟"

استارکینگتون

هال این جواب را ارسال داشت.

"رئیس به شیکاگو رفته است. قطار را در مقصد بازرسی کنید و از
دستورات هاس اطاعت نمایید. تماس نگرفتن شما با من هیچ اهمیتی ندارد.
روز بعد، از ظهر ببعد سیل تلگرام‌ها شروع شد:
"رئیس را ملاقات کردم. همه چیز مورد تایید است. از شما عذر
میخواهم. رئیس دستم را شکست و فرار کرد. چهارعضو مأمور کشتن او
شدند."

تلگرام شوارتز تازه رسید

"حدس می‌زنم که رئیس در جهت مغرب رفته است. به سنت لوئیس و
دنور و سانفرانسیسکو دستور دادم که رد او را پیدا بکنند. عملیات گران تمام
میشود. وجوهات لازم است."

در جریان عملیات سه دنده دمپسی شکسته و بازوی راستش فلج شده
البته فلج موقت. رد رئیس را گم کردیم.
رئیس هنوز در شیکاگو است ولی جای او را نتوانستیم پیدا کنیم.
جواب از سنت لوئیس دریافت کردیم و همچنین از دنور و سانفرانسیسکو.
مراد یوانه میخوانند. خواهش میکنم مرا تایید کنید.
این تلگرام که قبل از پیام ارتباطی با این سه شهر رسیده بود تماما "مشعر

بر این بود که استارکینگتون تعادل روانی خود را از دست داده است .
 حال بعد از دریافت پیام جواب نامه را ارسال داشت
 در میان این هیاهو، فکری به سرهال زدو تلگرام دورو درازی برای
 استارکینگتون فرستاد که کارها را بیشتر شلوغ کرد :

"از تعقیب دست بردارید . مجمع عمومی شاخه شیکاگو را برای بررسی
 نکات ذیل احضار کنید : قضاوت و اجرای حکم در مورد رئیس که خود را
 محکوم بمرگ کرده است . دلیل ؟ شاید عقلش را از دست داده . کسی که جرمی
 بر علیه جامعه مرتکب نشده محکوم بمرگ نمیشود . رئیس چه خطایی مرتکب
 شده ؟ عقیده شما چیست ؟

از جواب آشکار شد که سؤال مورد بحث آشوبی بپا ساخته .
 "جریان مورد بحث قرار گرفت . حق با شماست . جرم رئیس محرز نیست
 و او هیچ بزهی مرتکب نشده . باید او را بحال خود رها کنیم . بازوی دمیس
 دارد خوب میشود . همه باین نتیجه رسیده ایم که رئیس احتمالا " عقل خود
 را از دست داده . "

حال بسیار خوشحال شد . او توانسته بود این دیوانگان را از انجام
 جنایت باز دارد . دراگومیلوف نجات پیدا کرده بود ، حال آن شب گرونیارا
 به تاتر دعوت کرد و در سر میز شام باو دلداری داد تا سرنوشت نگران
 کننده عمویش را فراموش کند . لیکن تلگرام جدید تمام امیدهای او را بر باد
 داد .

"تلگرامی که از شیکاگو دریافت کردیم دستورات قبلی را نقض می کرد .
 آخرین پیام شما با این امر تناقض دارد . چه تصمیمی می خواهید بگیرد .
 سنت لوئیس . "

دستورهای صادره در باره رئیس نقض شده است . طبق مقررات هیچ
 دستوری قابل نقض نیست . در آنجا چه خبر است ؟ دنور
 رئیس کجاست ؟ چرا با ما تماس نمی گیرد ؟ آخرین تلگرام شیکاگو و وضعیت

قبلی را نقض می کند . مگر همه دیوانه شده اند ؟ دارید شوخی می کنید ؟
سانفرانسیسکو

رئیس هنوز هم در شیکاگو است "کارتی" او را در خیابان استیت دیده
است . کاری کرده تا او را تعقیب کنند . او را توبیخ کرده . جواب کارتی :
کاری نمیشود کرد . رئیس عصبانی شد . اگر دستور قتل وی صادر شود اقدام
خواهد شد .

استارکینگتون

رئیس دوباره کارتی را دیده است و باو حمله کرده . کارتی سالم است .

استارکینگتون

رئیس بمن تلفون زده ، حال را جا آورده . باو گفتم که شما دستور را
نقض کرده اید . رئیس از کوره در رفته . گمانم دیوانه شده ؟

استارکینگتون

دخالت های شما همه کارها را خراب کرده . بچه حقی شما خود را وارد
این ماجرا کردید ؟ فوراً " باید دست بکار شوید . می خواهید چه کار بکنید ؟
دراگو

و حال پاسخ داد :

من آنکاری را می کنم که صحیح بنظرم می رسد . شما نمیتوانید مقررات
خود را نقض کنید . اعضا موظف باجرای وظایف غیر قانونی نیستند . و
بالاخره آخرین کلام را دراگو میلووف تلگرام زد . مفید و مختصر :

— دست از شوخی بردارید ؟

ساعت ۱۱ صبح روز بعد بود که هال از پاسخ دراگو میلوف آگاه شد. رئیس‌شخصا" این تلگرام را مخابره کرده بود: "پیغام زیر را برای تمام شعبه‌ها فرستاده‌ام. شخصا" با شیکاگو برای احراز هویت تماس گرفتم. فکر میکنم که سازمان ما دارد اشتباه میکند. باین نتیجه رسیده‌ام که تشکیلات ما از پای تا سر جنایت آلوده شده است. یقین کرده‌ام که تمام اعضای سازمان، آگاهانه یا ناآگاهانه، در این اعمال جنایتکارانه شرکت داشته‌اند. وظیفه خود را بطور کامل انجام دهید."

هال پاسخ‌های رسیده را به دراگو میلوف می‌رساند و تمام شعبه‌ها متفقا" اظهار نظر کرده بودند که استدلالات رئیس کافی و موجه بنظر نمی‌رسید. شاخه نیواورلئان - ما هیچ خطایی مرتکب نشده‌ایم. "بوستون - این ارتباطی به اشتباه ذاتی و اصلی یک میثاق عقیدتی که عامل تشکیل دهنده جنایت می‌باشد، ندارد. شعبه سنت لوئیس - اعتراف شرافتمندانه رئیس را نمیتوان خطا بشمار آورد.

دنور - تضاد در طرح مسائل اخلاقی در هیچ مورد باعث عمل متقابل نخواهد شد.

و بالاخره سانفرانسیسکو عقیده داشت که: "تنها راه حل این است که رئیس رسما" استعفا بدهد و از تصمیم خود منصرف شود".
دراگو میلوف ناچار بصدور بخشنامه رسمی شد: "اعتقاد من اینک بعمل منتهی

شده است . با برآوردی که از کار سازمان بدست آوردم نتیجه جنایت‌های آن بر من معلوم شد و باین علت میخواهم آنرا نابود کنم . حتی اگر ناچار به دخالت پلیس نیز بشوم . اعضای سازمان را از بین میبرم . شعبه شیکاگو مراتب را با اطلاع کلیه شاخه‌ها خواهد رساند . دلایل قانونی که بتوانند بر علیه من اقدام کنند در اختیارشان قرار خواهم داد .

حال که در موقعیتی نبود تا عکس‌العمل قانون اخلاق‌گرایان دیوانه را پیش بینی کند با اشتیاق تمام منتظر جواب ماند . نظریات تشکیلات متفاوت بود . شعبه سانفرانسیسکو عقیده زیر را ابراز داشته بود :

" استدلال قابل قبول است ، منتظر دستور هستیم " .

دنور پیشنهاد کرد :

" ما به شعبه شیکاگو پیشنهاد می‌کنیم تا رئیس را تحت آزمایش روانی قرار دهد . ما در منطقه دارای کلینیک‌های معتبری هستیم . "

سنت لوئیس اعتراض کرد :

" مگر همگی دیوانه شده‌اند ؟ ما فاقد اطلاعاتی کافی هستیم . آیا کسی میتواند این گره کور را باز کند ؟ "

بوستون صبر و حوصله را پیشنهاد می‌کرد :

" در این حالت بحرانی ، بایستی خونسردی خود را حفظ کنیم . شاید رئیس بیمار شده است . قبل از هر کاری بایستی اوضاع را روشنی بخشید " .

پس از آن استارکینگتون توصیه کرد که شوارتز و هاریسون و هاس دوباره به نیویورک عزیمت کنند . حال با این نظریه موافقت کرد اما بلافاصله پیغام جدیدی از شیکاگو واصل شد که اوضاع را بکلی دگرگون ساخت .

استارکینگتون اعلام می‌کرد :

" کارتی به قتل رسید . پلیس درصدد یافتن قاتل است ولی هیچ نشانه‌ای بدست نیامده است . احتمالاً " رئیس در این قتل دست دارد . از شما خواهش می‌کنیم تمام شاخه‌ها را در جریان بگذارید " .

از آن به بعد سیل تلگرام‌ها بدفتر هال شروع شد. بیست و چهار ساعت بعد تلگرام شگفت انگیز زیر از شیکاگو دریافت شد:

"شوارتز در ساعت سه بعداز ظهر خفه شد. این بار دیگر هیچ شکی وجود ندارد که رئیس اورا خفه کرده است. پلیس نیز در جستجوی او است. ما هم. اما او مفقود شده است. خواهشمندیم تمام شعبه‌ها را آگاه کنید. مشکلات زیادی در پیش است. ما خودمان دست بکار میشویم تا نئید سایر شعبه‌ها را خواستاریم."

سایر شعبه‌ها بلافاصله موافقت خود را اعلام داشتند. دراگومیلوف به هدف خود رسیده بود و تمام اعضا در مقابل او جبهه‌گرفته بودند. هال به بن بست رسیده بود و باخلاق و شرف خود لعنت می‌فرستاد که او را پایبند قول و پیمانش ساخته بود. او اینک یقین کامل داشت که دراگومیلوف دیوانه‌ای تمام عیار بود که از محیط انسانی و علم و عمل و تحقیق بریده و بجهان دیوانگان آدمکش پیوسته بود. این فکر که آیا او حق داشت عهد و پیمان خود را با یک‌جانی آدمکش محترم بشماردوی را عذاب میداد، آیا اخلاقاً مجاز بود از این بعد نیز به قول و وعده خود احترام بگذارد. بلی، از سویی عقل سلیم بوی نهیب میزد که بایستی برود و پلیس را خبر کند تا کلیه اعضای کانون جنایتکاران بچنگال عدالت گرفتار آیند و بر صفحه سیاه اعمال ناپاکانه اینان نقطه پایان گذاشته شود. ولی شرف و اخلاق از سوی دیگر بوی فرمان میداد که آیا او خود نیز مثل این افراد پای در دایره جنون نگذاشته بود.

گرونی نیز در آن محمصه از شماره تلفونی که در اختیار داشت نشانی‌اش را یافت و بسراغش آمد و تا او را دید گفت:

— من پیش شما آمدم تا ازتان خدا حافظی کنم. اینجا جای راحتی است. عجب مستخدمی دارید. حتی یک کلمه هم با من صحبت نکرد.
— میخواهید خدا حافظی کنید، میخواهید برگردید؟ به اجمور؟

سرش را تکان داد و بتندی گفت :

— نه دارم میروم شیکاگو. فکر میکنم در آنجا بتوانم عمو سرژ را پیدا کنم و اگر بتوانم کمکش کنم. چه خبری تازگیها از او بدست آورده‌اید؟ آیا هنوز هم در شیکاگو است؟

— مطابق آخرین خبری که از...

هال مکئی کرد و ادامه داد :

— بلی... او هنوز آنجا است. ولی از شما هیچ کمکی ساخته نخواهد بود رفتن شما با آنجا نهایت بی احتیاطی خواهد بود.

— با اینحال میروم.

— اجازه بدهید بشمانصیحتی بکنم... گرونیا.

— نه تا آخر سال، مگر اینکه مربوط به این کارها باشد. در واقع منم تصمیم گرفته‌ام شما را در جریان آن کاری که میخواهم بکنم، قرار دهم. امروز بعداز ظهر با قطار حرکت می‌کنم.

هر بحثی دیگر بیفایده بود و هال عاقل‌تر بود که سر این موضوع جنجالی براه اندازد. آنها بخوبی و خوشی از هم خداحافظی کردند. وهال در ستاد باقی ماند تا کارها را سر و سامان دهد.

بعد از یک سکوت بیست و چهار ساعته سیل تلگرام‌های استارکینگتون شروع شد: "رئیس هنوز اینجا است. دیشب سرهاریسون را داغان کرد. پلیس هنوز سر نخ‌ای از پرونده شوارتز بدست نیاورده. خواهش می‌کنیم دستور دهید شعبات دیگر بما کمک کنند".

هال اخطار جامعی در این مورد ارسال داشت. در یک ساعت یک سری تلگرام بدستش رسید: "بروک در بیمارستان بستری شد. می‌سی بقتل رسید. رئیس شهر را ترک کرده و هاس به تعقیب او رفته است. مراتب به سنت لوئیس اطلاع داده شود. استارکینگتون".

از بوستون تلگرام زیر واصل شد :

"راستناف" و "پیلزورثی" بلافاصله برای تعقیب شکار مامور شدند. نیو اورلئان اعلام کرد: "لوکرویل" به شیکاگو اعزام شد. و سنت لوئیس: "دیگر کسی رانفرستید. منتظر ورود رئیس هستیم" سپس حال از شیکاگو تلگرام گرونیا را دریافت کرد: "آیا خبر تازه‌ای دارید؟" پس از دریافت پاسخ، دختر جوان باز اصرار ورزید: "در صورت بدست آوردن خبر تازه مرا در جریان بگذارید."

و حال جواب داد: "او شیکاگو را ترک کرده. مقصد بعدی احتمالا" سنت لوئیس است. اجازه بدهید منم بشمالمحق شوم. "اما گرونیا پاسخی نمی‌داد و حال ناچار بود تا همانجا بماند و از دور جریان سیر و سفر مردی را که دخترش و آدمکشان چهارگوشه جهان در تعقیبش بودند نظارت کند. (حال اگر آدمکشان سنت‌لوئیس را مورد توجه قرار نداده باشیم".

یک روز گذشت و یک روز دیگر، پیشقراول جانی‌ها وارد سنت لوئیس شد اما رد رئیس را بکلی گم کرده بودند. غیبت هاوس به اطلاع رسیده بود. گرونیا هم نمیتوانست عمویش را پیدا کند. مدیر شعبه بوستون جریان را به حال که همچنان در شهر مانده بود گزارش می‌داد و در صورت داشتن خبر تازه مابقی را در جریان می‌گذاشت.

اما بعد از چهل و هشت ساعت، دراگو میلوف نشانه‌های وجودی خود را آشکار کرد. راستناف و پیلزورثی بسرعت خود را به سنت لوئیس رسانده بودند. اما درقلب هر کدام گلوله‌ای با کالیبر کوچک نشسته بود. و اینک داشتند آنها را با برانکار بسردخانه می‌براند. آنگاه مدیر و تنها بازمانده شاخه سنت لوئیس رسماً اعلام کرد که دو عضو خود را از دست داده است. هاس سرو کله‌اش در آن ماجرا پیدا شد اما فقط چهارروز بعد بود که حضور خود را اعلام داشت. دراگومیلوف هنوز تسخیر ناپذیر مینمود. گرونیا که هرگز نتوانسته بود خود را تسلی دهد، حال را تلگراف پیچ کرده بود. مدیر شاخه بوستون اعلام کرد که دارد - علی‌رغم بازوی شکسته‌اش - بجنگ می‌رود.

سانفرانسیسکو عقیده داشت که حوزه عملیات بعدی رئیس دنور خواهد بود و دونفر را برای تقویت پایگاه بدانجا اعزام داشت. و دنور نیز که بهمان نتیجه رسیده بود در حالت آماده‌باش بسر میبرد.

این رفت و آمدها مخارج هنگفتی به صندوق سازمان تحمیل میکرد و حال که از این مساله قلبا "خوشحال بود با دست و دل‌بازی بودجه درخواستی اعضا را پرداخت می‌کرد و بخود میگفت باین ترتیب سازمان تا قبل از پایان سال ورشکست خواهد شد.

سپس یک دوران آرامش فرا رسید. تمام افراد به مغرب رفته و به تبادل نظر اطلاعاتی پرداخته بودند و حال نیز فراغتی پیدا کرده بود. اما پس از اینکه یکی دوروزی در اضطراب و آشفتگی بسر میبرد به کرو لال سفارش کرد تا تلگرام‌ها را برایش مخابره کند و آنگاه سوار قطار شد و بطرف سنت لوئیس حرکت کرد.

در سنت لوئیس موقعیت ثابت مانده بود. دراگومیلوف خودی نشان نداده و همگی در انتظار وقوع حادثه بسر میبردند. هال بخانه "مارگوتر" رئیس شعبه محلی سازمان که در ویلای مجلی در حومه اقامت داشت رفت. هنگامیکه هال بانجا رسید تمامی اعضای سازمان نیز در آنجا حضور داشتند. هال از همان ابتدا قیافه تکیده و هیکل اسکلتی هاس را که هنوز از آن شراره برمی کشید شناخت و همچنین استارکینگتون را با دست شکسته.

لوکوویل، از اعضای نیوارلثان، بعد از مراسم معرفی پرسید:

— این مرد کیست؟

مارگوتر جواب داد:

— کفیل دبیرخانه.

لوکوویل با اوقات تلخی گفت:

— من بهیچوجه موافق نیستم. این جا وضع بهم ریخته. این آقا از ما نیست و با ما بیگانه است. چون او تا بحال کسی را نکشته. در آزمایشهای مرسوم هم شرکت نداشته. حضور او در بین ما نه تنها غیرمنتظره است بلکه باعث ایجاد مخاطراتی برای ما و حرفه ما خواهد بود اجازه می خواهم در این باره بدو نکته اشاره کنم. ابتدا ما بایستی از حسن شهرت این شخص آگاه باشیم. من کاری به فعالیت های اجتماعی ایشان ندارم. من شخصا "کتابهای او را خوانده ام و از آن هم استفاده فراوان کرده ام. عبارتی او یک سوسیالیست است. او را "سوسیالیست میلیونر" می نامند. حال بگوئید ببینم

این چه معنا دارد که او در سازمان ما بیگانه است و بیگانگی او شامل اصول کلی کار ما و معیارهای ما نیز می باشد. او کور عصاکش نظم و قانون است. او نظام جامعه را می پرستد و ستایش می کند. در نظر او، ما آدم هایی هستیم که قوانین جامعه را نقض کرده ایم. پس حضور آقای هال در بین ما مضر و خطرناک است. او حق دارد که بخاطر اعتقاداتش در صدد نابودی ما برآید. فلسفه و سرشت وی چنین حکمی میکند.

از طرف دیگر ملاحظه کنید درست در چه نقطه بحرانی سازمان، سرو کله این آقا پیدا شده است. چه کسی او را ضمانت میکند؟ چه کسی اسرار ما را با او در میان گذاشته و او را محرم رازهای ما ساخته؟ تنها یکنفر، بله، یکنفر و آنهم رئیس که در حال حاضر میخواهد همه ما را نابود کند که تا بحال شش نفر از بهترین همکاران ما را کشته و ما را تهدید میکند که بدست پلیس می سپارد و این قضیه ای است ناخوشایند. برای تمام ما عاقبتی ناخوشایند دارد. این شخص دشمن است که در قلب دژ ما رخنه کرده. من پیشنهاد اخراج او را... مارگ وتر حرف او را قطع کرد:

— معذرت میخواهم لوکوویل عزیز، این بحثی است بیفایده. آقای هال مهمان من است.

مامور نیواورلئان اظهار نظر کرد:

— ما همگی در یک کشتی سوار شده ایم. مهمان و میزبان فرقی نمیکنند. ما که در این موقع برای ضیافت و سورچرانی در اینجا جمع نشده ایم. بنظر منم این مرد جاسوس است و طرح او نابود کردن ما است. من او را همینجا متهم می کنم. چه جوابی دارد؟

هال نگاهی به چهره هایی که آثار سوءظن و بی اعتمادی بر آنها نقش بسته بود انداخت، اما در آن احوال فهمید که آثار خشم را فقط در صورت لوکوویل می بیند پیش خود اندیشید: اینها فیلسوف های دیوانه اند. مارگ وتر باز سعی کرد مداخله کند اما تلاشش موثر واقع نشد. هانور مدیر

شاخه بوستون پرسید :

— خوب آقای هال ، چه جوابی دارید ؟

— اگر می توانستم بکشم ، جواب مناسبی می دادم .

همگی شروع بعدرخواهی کردند و مبل بزرگی برایش گذاشتند . هال

نشست و گفت :

— برطبق موارد اتهام ، دفاعیات من شامل دومرحله است ابتدا اینکه

باید از خودم در مورد اتهام نابود کردن سازمان شما دفاع کنم . این مقدمه

با سکوت مودبانهای همراه شد . هال بخود گفت که اینها که هم فیلسوفند و

هم دیوانه ، درعین حال با خود رفتاری معقول و معین دارند . از چهره آنها

هیچ احساسی خوانده نمیشد . و بسان محفل علما و دانشمندان بادقت و

جدیت منتظر مانده بودند . حتی از چشمان لوکوویل شراره خشم رخت بر بسته

و او نیز در کنار دوستانش انتظار دفاعیات هال را می کشید .

هال ادامه داد :

— چرا من باید نقشه نابودی سازمان شما را کشیده باشم ؟

این موضوعی است قابل بحث که امروز بایستی در آن باره مذاقه شود .

فقط یک چیز را اعتراف می کنم و آنهم اینستکه اگر تغییری در رفتار رئیس تان

می بینید ، عامل آن من بوده ام . می دانید که رئیس اخلاق گرای بود باوسواس

تمام — مثل تمام شما — و من پنجاههزاردولار باو دادم تا راضی شد بشما

دستور دهد که حکم اعدامش را اجرا کنید و براساس اصول اخلاقی که از

جانب او سخت مراعات میشد ، در حضور خود من همین آقای هاس را مامور

این کار کرد . اینطور نیست آقای هاس ؟

— درست است .

— حال وارد مرحله دوم میشویم . چرا رئیس مرا جانشین خود در

سازمان کرد ؟ جواب آن بسیار ساده است او می دانست که منم مثل فرد فرد

شما پایبند اصول اخلاقی هستم . میدانست که من قادر نیستم زیر قول خود

بزنم . کارهایم معرف من بودند و این مساله براو ثابت شده بود . و وظایف خود را هم تابحال بخوبی انجام داده‌ام . تلگرام‌ها را بموقع مخایره کرده‌ام بخشنامه‌ها سروقت صادر شده و دستورها نیز تمام وکمال اجرا شده است . من بتمام درخواست‌های مالی پاسخ مثبت داده‌ام و از این ببعدهم هر قدر که از آن نفرت داشته باشم ، باز به انجام وظایف خود ادامه خواهم داد و در خدمت شما خواهم بود و آنچه را که صحیح بدانم انجام میدهم . . . آیا اشتباه میکنم .

لحظه‌ای سکوت بدرقه این مدافعات شد . لوکوویل از جابلند شد و بطرف حال رفت و بگرمی دست او را فشرد و همکارانش نیز از او پیروی کردند . استار کینگتون تقاضا کرد که برای بیوه دمپسی و هم‌چنین برای زن و فرزندان هاریسون از صندوق سازمان اعانه‌ای پرداخت گردد . بحث کوتاه شد و هنگامی که روی رقمی به توافق رسیدند حال دو چک را امضاء کرد و آنها را به مارگوتر داد تا به بازماندگان همکارانشان برساند .

آنگاه مساله مراعات احترامات لازم در مورد رئیس بمیان آمد . حال از این فرصت استفاده کرد و بدون اینکه در این بحث دخالت کند بدرون مبلش فرو رفت و به نظاره در احوال این آدم‌های عجیب و غریب پرداخت سوای هاس و لوکوویل همگی عاقل مرد و مسن بودند و ظاهری بورژوا مادبانو روشنفکرانه داشتند . حال هرگز نمی‌توانست بخود بقبولاند که اینها آدمکشانی سنگدل و آدمکشانی مزدور و اجیر شده هستند او نمی‌توانست باور کند که این شخصیت‌های بظاهر آرام ، بازماندگان نبردی بی‌ترحم می‌باشند . اینک نیمی از اعضای سازمان بدیار دیگر شنافته بودند . از کادر بوستون فقط هانوور و از دار و دسته نیویورک تنها هاس برجای مانده بود . رئیس جلسه ، مارگوتر سر زنده و دوست‌داشتنی نماینده تمامی شعبه سنت‌لوئیس بشمار می‌رفت و استار کینگتون نماینده شیکاگو .

مارگوتر از فرصتی استفاده کرد و خود را بکنار حال کشانید و در گوشش

گفت:

— من آخرین کتاب شما را خواندم و لذت بردم. استدلال شما درباره تشکیلات همطراز با شاخه‌های صنعتی و برضد تشکیلات با گروه‌های حرفه‌ای بسیار عالی بود. درعوض، نظریه شما درباره قانون بازده بی‌تناسب جای بحث داشت. در این مورد با شما موافق نیستم.

و این مرد یک قاتل بود! و تمام اینها آدمکش بودند! فقط جنون می‌توانست آنها را توجیه کند. بعد از جلسه هال در قطاری که آنها را بشهر میبرد با هاس شروع صحبت کرد و حیرتش زمانی فزونی گرفت که حتی این مرد نیز زمانی استاد دانشگاه در رشته زبان یونانی و عبری بوده و لوکوویل نیز زمانی رئیس دانشگاه معتبر نیوانگلند بشمار میرفته و استارکینگتون نیز مدتی مدیر یک روزنامه مشهور و خوشنام بوده است.

هال از مخاطبش سؤال کرد:

— مثلاً " شما چرا این روش زندگی را انتخاب کردید؟

اینک به محل هتل خود رسیده بودند. جمعیت در پیاده‌رو لول میزد زیرا زمان تعطیلی تاترها فرا رسیده بود. هاس جواب داد:

— برای اینکه روش درستی بود. برای اینکه به عقیده من صحیح‌تر از کار تدریس زبان یونانی و عبری بنظر میرسید. اگر قرار بود دوباره شروع کنم... اما گوئی مقرر بود که هال نمی‌بایستی پایان جمله وی را بشنود. اتومبیل در تقاطعی توقف کرد. از چشمان هاس که گویی به نقطه‌ای خیره مانده بود شراره‌ای برمی‌جهید. مرد از جا جست و بمیان جمعیت فرو رفت.

هال روز بعد فهمید که چه اتفاقی افتاده است: روزنامه‌ها با آب و تاب خبر از اقدام به قتل مرموز و عجیبی داده بودند. هاس با یک ریه شکافته در بیمارستان بسر می‌برد. آزمایش طبی واقعه شگفتی را اعلام می‌نمود: زنده ماندن این مرد تنها باین دلیل می‌باشد که قلب آن در جای معمول قرار ندارد و گرنه گلوله آنرا سوراخ کرده بود. لیکن رمز و راز قضیه در جای دیگر

بود. هیچکس صدای گلوله‌های نشنیده و قربانی بناگهان در وسط جمعیت از هوش رفته و بزمین افتاده بود و زنی که در کنار قربانی حرکت می‌کرد اظهار داشته بود که چند لحظه پیش از ماجرا صدای برخورد فلزی را شنیده است. او فکر میکرد که شاید مردی که در جلوی او حرکت میکرد او نیز آن را شنیده باشد هرچند که از آن اطمینان نداشت.

در روزنامه‌ها نوشته شده بود: "پلیس بکلی گیج شده است. حتی قربانی بیچاره که در این شهر غریب است، او نیز چیزی نمیداند و اظهار میکند که هیچ دشمنی هم ندارد و حتی صدای برخورد فلز و چکاندن ماشه را نیز نشنیده است. فقط هنگامی که گلوله‌وارد بدنش شده ضربه سنگینی را احساس کرده است." "اوکانر" گروه‌بان پلیس عقیده دارد که اسلحه‌ای که با آن شلیک شده تفنگی بادی بوده است حال آنکه "راندا" رئیس پلیس وجود چنین اسلحه‌ای را انکار میکند و می‌افزاید که با این سلاح در بین اینهمه جمعیت نمی‌توان تیراندازی کرد.

مارگوتر چند دقیقه بعد اظهار نظر کرد: "بدون تردید کار رئیس است و او هنوز در شهر است. آیا می‌خواهید سانفرانسیسکو دنور و نیویورک را در جریان بگذارید؟ این کار کار رئیس است و او خودش این اسلحه را اختراع کرده.

چند بار هم آنها به هاریسون داده بود. این سلاح از یک کیسول هوای فشرده که در تن و زیر بازو جاسازی شده، تشکیل می‌شود. مکانیزم پرتاب آن شبیه تفنگ‌های بچه‌ها است و بسهولت میشود آنها در بین دست مخفی کرد. از این ببعد بایستی بیشتر مراقب باشیم.

حال جواب داد:

— برای من که خطری وجود ندارد، چونکه من عضو سازمان شما نیستم،

من فقط کفیل موقت هستم.

— خدا کند که خطر از هاس دور شده باشد. او مردی است دانشمند و با

ارزش. من برای هوش و استعداد او احترام زیادی قائلم هرچند که گاهی اوقات او بیش از حد نسبت بآدمکشی تمایل نشان میدهد و از آن لذت میبرد

— حال با لحن ملایمی گفت :

— نه مثل شما؟

— نه. هاس با همه ما فرق داشت. در پیش او مساله خلق و خو مطرح بود این حرف را آقای هال از من بپذیرید: من هر بار که دفتر ماموریت‌هایی بمن واگذار کرده که من در مشروعیت آنها هم تردیدی بخود راه نداده‌ام ولی در حین اجرای حکم بدنم از ترس می‌لرزیده است میدانم که این ضعف است ولی دست خودم که نیست. من در اولین ماموریت خودم، باور کنید که حسابی مریض شدم. در این باره مطلبی هم نوشته‌ام که هرچند برای انتشار نیست ولی زمینه تحقیق و مطالعه ارزنده‌ای است که اگر مایل باشید یک شب میتوانید مرا سرافراز بفرمایید و این جستار را مطالعه کنید.

— متشکرم، این فرصت را از دست نمیدهم.

مارگوتر ادامه داد:

— مساله جالبی است. خصلت مقدس حیات انسان پدیده‌ای است اجتماعی. اما انسان بدوی در حالت طبیعی در مورد کشتن هم‌نوع خود هیچ تردیدی بخود راه نداده. از نظر تئوری در این مورد من نیز نبایستی هیچ وسواسی بدلم راه بدهم. با اینحال دارم. این انصراف و عدم تمایل از کجا ناشی میشود؟ مساله اینجا است. آیا تطور و تحول مداوم تمدن این برداشت را در سلول‌های مغزی بشر به ثبت رسانده است؟ آیا این به طرز تربیت کودک و قبل از دوران شباب که پس از آن بصورت متفکری آزادانه درمی‌آییم، بستگی پیدا میکند؟ آیا این دو عامل بهم مربوطند این مساله‌ای است بغایت عجیب.

هال با لحنی جدی گفت:

— من از آن یقین دارم. ولی درباره رئیس چه می‌گوئید؟

— باید او را کشت. چاره دیگری نداریم و ما بایستی حق زیستن را از او

مطالبه کنیم . با اینحال در موقعیت تازه‌ای قرار گرفته‌ایم چون تا بحال کسانی را که تصفیه می‌کردیم از خطری که تهدیدشان می‌کرد خبری نداشتند .

باین ترتیب آنها برعلیه ما هیچ اقدامی نمی‌کردند . درحالیکه رئیس از قصد و نیت ما آگاه است و از آن گذشته خود نیز میخواهد ما را از بین ببرد . این نخستین بار است که ما خود نیز طعمه شده‌ایم و رویهمرفته او در قیاس با ما از موقعیت بهتری برخوردار است . مرا ببخشید که ناچار باید شمارا ترک کنم با هانور قرار دارم .

— آیا نمی‌ترسید ؟

— از چه ؟

— از اینکه توسط رئیس کشته شوید ؟

— نه ، این که اهمیتی ندارد . من بخودم اطمینان دارم و علاوه بر آن بر طبق آن مثل مشهور کسی که جانهای زیادی را گرفته بیشتر باید از مرگ بترسد . اما من عقیده دارم که این ضرب‌المثلی است خطا . زیرا هر بار که کسی را می‌کشیم ، مرگ بنظر آسان تر میرسد — من خودم تا بحال هجده نفر را کشته‌ام . این بازتابهای امتناع و بیزاری که از آن با شما حرف زدم به زندگی تعلق دارند و کاری بمرگ ندارند . من در این باره یادداشت‌هایی در این زمینه دارم . خوب بود که بآنها هم نگاهی می‌انداختید . . .

— با کمال میل .

— بسیار خوب ، چرا امشب نباشد . بگوئیم ساعت یازده . شاید من تا آن موقع ترتیب این کار را داده باشم . در اینصورت می‌توانید به دفتر من بیایید . من یادداشت‌هایم را در اختیارتان خواهم گذاشت .

دلم میخواست که منم آنجا باشم و نوشته‌هایم را بصدای بلند برایتان بخوانم . اگر این آرزویم میسر نشد لطفاً " هرانتقادی و نظریه‌ای که بنظرتان رسید آنها را برایم بنویسید .

— میدانم که شما دارید موضوعات زیادی را از من مخفی می‌کنید که علتش را نفهمیده‌ام. مگر نمی‌خواهید بمن کمک کنید تا عموسرژ را نجات بدهم؟

گرونیا این جمله را با لحنی ملتمسانه ادا کرده بود لیکن برای نخستین بار پرتو دل‌انگیز طلایی رنگی که در چشمانش میدرخشید بر حال بی‌تاثیر مانده بود و باین جهت با لحنی خشک گفت:

— عموی شما ظاهراً "نیازی به هیچ کمکی ندارد."

گرونیا با لحنی پراز سوء ظن بانگ برکشید:

— چه می‌خواهید بگوئید؟

— هیچی، هیچی، یقین داشته باشید که او تا بحال موفق شده از دست آدمکشان خود را نجات بدهد.

اما گرونیا اصرار ورزید.

— از کجا اینطور مطمئنید؟ آیا مرده؟ پس از رفتن او از شیکاگو خبری ندارم. از کجا اطمینان دارید که این وحشی‌ها تا بحال کلک او را نکرده باشند.

— او در اینجا دیده شده وحتی در سنت لوئیس...

گرونیا با لحن پرشوری گفت:

— آه! میدانستم که شما حقیقت را از من کتمان می‌کنید. راست بگوئید،

اصل جریان چیست؟

وینترهال ناچار باعتراف شد :

— بلی ، صرفاً " بخاطر اطاعت از دستورات عمویان بود . باور کنید : شما هیچ کمکی نمیتوانید باو بکنید . هیچ کاری از شما ساخته نخواهد بود . شرط عقل اینستکه به نیویورک برگردید .

یکساعت تمام او را بباد پند و نصیحت گرفت و سرانجام هردو با اوقات تلخ و پیکراز هم جدا شدند ساعت یازده هال زنگ در مارگوتر را بصدا در آورد . مستخدمه چهارده پانزده ساله‌ای که معلوم بود خود را از رختخواب بیرون کشانده خواب‌آلود در را بروی او باز کرد و او را بدفتر کار آریابش هدایت نمود و درحالیکه داشت بیرون میرفت گفت :

— آقا آنجا است .

هال وارد اتاق شد . مارگوتر پشت‌میز نشسته و لامپ روشنایی مختصری باو داده بود . سرش را بمیان دستهایش فرو برده بود . هال با نزدیک شدن باو اندیشید : " خوابش برده . " او را از شانه گرفت و تکان داد . اما مارگوتر هیچ عکس‌العملی نشان نداد . هال دست قاتل دوست‌داشتنی را بدست گرفت سرد بود . لکه‌ای خون برکف اتاق و سوراخی در کت و پائین شانه بوضوح از ماجرا حکایت میکرد . پنجره پشت مارگوتر باز بود . تشریح آن جریان غم‌انگیز آسان بنظر می‌رسید .

هال بسته نوشته‌ها را که زیردست مارگوتر قرار داشت برگرفت . معلوم بود که او بهنگام مطالعه آنها بقتل رسیده بود . در روی صفحه رویی این کلمات خوانده میشد : " اندیشه‌هایی درباره مرگ و نیستی . "

و درروی دست‌نوشته دیگر این عبارات بنظر میرسید : " تشریح و تعیین چندنماد شگفت‌انگیز روانی . "

بلافاصله هال موقعیت را سنجید و فهمید که این مدارک نبایستی بدست خانواده مقتول بیافتد . باین علت تمام نوشته‌ها را سوزانید و چراغ‌ها را خاموش کرد و بیسروصدا بیرون رفت و از شهر نیز خارج شد .

استارکینگتون صبح زود برای مطلع ساختن او از جریان پیشش آمد ولی روزنامه‌ها بعد از ظهر از ماجرا آگاه شدند. همان هنگام بود که ترسو و وحشت برهال چیره شد. دخترک خدمتکار در بازجویی و علیرغم خواب آلود بودنش چهره مهمان شبانه را بخاطر داشته و جزئیات آنرا بخوبی توصیف کرده بود. حال بسرعت از جا پرید و در برابر آینه ایستاد. تصویری که آینه منعکس میکرد مو بمو همان بود که پلیس در صدد یافتن آن برآمده بود. حتی سنجاق کراوات مرواریدنشانش نیز در جای خود قرار داشت.

وینترهال چمدانش را جستجو کرد و کوشید تا لباسی بپوشد که لااقل در ظاهرش تغییراتی بوجود آورد و سپس در یک تاکسی پرید و گشتی در مغازه‌ها زد که از پای تا سرخود را تغییر دهد.

هنگامی که به هتل بازگشت فهمید که هنوز فرصت کافی برای رسیدن به قطار برایش باقی مانده است. خوشبختانه توانست گرونیا را با تلفن پیدا کند و او را در جریان حرکت خود قرار دهد و باو گفت که چون حدس میزند دراگومیلوف را میتواند در دنور پیدا کند بنابراین بهتر است که او هم بوی ملحق شود.

پس از اینکه در کویه قطار جای گرفت و قطار براه افتاد و به حومه رسید، حال احساس کرد که دارد بهتر نفس می‌کشد و در اینجا بود که تصمیم گرفت موقعیتی را که پیش آمده بود با فکر باز و خیال راحت ارزیابی کند. بخود گفت که او نیز در دامی که گسترده بود گرفتار آمده است. دست سرنوشت او را بدانجا کشانده بود که سازمان آدمکشان را کشف و متلاشی سازد لیکن ابتدا دل بر دختر رئیس سازمان باخته و سپس خود کفیل این سازمان مخوف شده و اینک نیز باتهام قتل که بیگمان کار رئیس بود در تعقیب پلیس قرار گرفته بود. او بخود می‌گفت: "من حالا از این جامعه شناسی عملی اشباع شده‌ام. پس از تمام شدن این ماجرا منحصرا" به تئوری خواهم پرداخت. جامعه‌شناسی سالنی، نکته‌ای است و شناخت جامعه نکته‌ای دیگر.

"هارکینز" مدیر شعبه دنور با چهره‌ای دژم و گرفته از او استقبال کرد و هنگامی که آندو باصل موضوع پی بردند، علت اوقات تلخی هارکینز معلوم شد.

هارکینز با لحن عتاب‌آلودی پرسید:

— چرا ما را در جریان امر قرار ندادید؟ شما ما را گمراه کردید، حال آنکه ما اطمینان داشتیم که سنت لوئیس حساب او را خواهد رسید و ما هم خود را آماده نساخته بودیم.

— پس او با نجا آمده است؟

— آمده؟ موقعی ما متوجه ورود رئیس شدیم که دونفر از یاران خود را از دست داده بودیم: یکی "بوتسویک" که من او را مثل برادر خودم میدانستم و "کالکینس" از اعضای سانفرانسیسکو. و حالا هم "هاردینگ" عضو دیگر شاخه سانفرانسیسکو مفقودالایر شده است. خیلی وحشتناک است!

هارکینز آشکارا لرزید:

— یکربع قبل از ماجرا من از پیش بوتسویگ رفتم. چه پسر با استعدادی بود. سرزنده و سرحال. حالا چه کسی زن او را تسلیم دهد.

اشک برگونه‌هایش سرازیر شد و پرده سرشگ چشمانش را پوشانید، هال باشگفتی بخود می‌گفت: "اینهم دیوانه‌ای دیگر: یک قاتل احساساتی." آنگاه از او پرسید:

— چرا شما این مساله را تا این اندازه وحشتناک میدانید؟ شما هم آدم‌هایی را کشته‌اید و اینهم مثل همان است.

— نه. بوتسویک دوست من بود. یک دوست حسابی.

— بعضی از قربانی‌های شما هم بیقین دوست و آشناهایی داشته‌اند.

هارکینز با لحن گلایه‌آمیزی گفت:

— ولی اگر شما او را در آشیانه عشق و محبتش میدیدید. او شوهر و پدری نمونه بود. موجودی خوب و مهربان و یک آدم پارسا. آزار او حتی به مورچه‌ای

بطرف مغرب پیش می‌رود و به‌وی پیشنهاد می‌کرد که او را در هتل فرمون
سانفرانسیسکو ملاقات کند.

در شهر رنو تلگرامی برای هال رسید. آدمکش احساساتی آنها از دنور
مخابره کرده بود:

— یکی از افراد ما در "وینهموکا" بقتل رسیده. می باید کار رئیس باشد.
بسرعت برگردید. مجمع عمومی در دنور. باید دوباره جلسه داشته باشیم.
اما هال بزدن لبخندی اکتفا کرد. و پس از مخابره پاسخ زیر به سفرش ادامه داد:
— مایلم که هویت مقتول را بدانم. آیا نامه مرا بآن بانوی جوان دادید؟
سه روز بعد هال در هتل سنت فرانسیس، تلگرام جدیدی از عضو دنور
دریافت که آنها از وینهموکا در نوادا مخابره کرده بود:

"پوزش مرا بپذیرید. نامش هاردینگ بود. رئیس مطمئنا" در راه
سانفرانسیسکو است. به شاخه محلی اطلاع بدهید. منم میرسم. نامه داده
شد. خانم در قطار می باشند".

اما وینترهال و هم چنین "برین" و "آلزورثی" دو رابط شاخه محلی که
در اختیار او گذاشته شده بودند نتوانستند اثر و نشانه‌ای از گرونیا در
سانفرانسیسکو پیدا کنند. هال حتی به اوکلند رفت و به جستجو پرداخت و از
باربرسیاه پوستی که اثاثیه او را برده بود پرسوجو کرد اما هیچ ردی نیافت.
البته دختر جوان به سانفرانسیسکو رسیده بود اما گویی بخار شده و از بین
رفته بود.

آدمکشان بدانجا هجوم آوردند: هانور از بوستون، هاس، جنایتکاری
که حتی قلبش در جای خود قرار نداشت و استارکینگتون از شیکاگو و لوکوویل و

جان گرسر از نیواورلئان و بالاخره هارکینز از دنور. اگر افراد سانفرانسیسکو را با آنها جمع می‌کردیم جمعا "هشت نفر میشدند: هشت بازمانده از سازمان تردیدی نبود که حال را نمیشد با آنها جمع کرد. او کفیل موقتی سازمان و مسئول امور مالی و مامور ایجاد ارتباط و تماس‌های و پیام‌های تلگرافی بود و جان او از طرف رئیس دیوانه در معرض خطر قرار نداشت.

اطمینان و صمیمیت و صداقتی که آنها نسبت به حال ابراز میداشتند او را مطمئن ساخته بود که با یک مشت دیوانه سروکار دارد. آنها میدانستند که او عامل اصلی گرفتاریهای کنونی‌شان بشمار میرفت و هم او بود که تصمیم بنابودی سازمان گرفته و حتی پنجاههزار دلار برای کشتن رئیسشان پرداخت کرده بود با اینحال همینها یک لحظه نسبت بوفاداری و صداقت او شک نمیکردند و با آن جنون ذاتی خود او را از هر تقصیری مبرا میدانستند حال بآنها خیانت نمیکرد. به حساب صندوقشان تمام و کمال رسیدگی میکرد و وظایف خود را بخوبی انجام میداد.

باستثنای هاس که علیرغم احاطه کاملش بزبان یونانی و عبری آدمی خون‌آشام و پلنگ‌طبیعت بود، او نسبت بمانندی که آنها را دیوانگانی فاضل و اخلاق‌گرایانی متعصب بشمار می‌آورد که بآسانی آب خوردن، جان هموعان خود را همچون حل کردن مساله ریاضی و یا ترجمه هیروگلیف و یا تجزیه و تحلیل مواد شیمیائی بشمار می‌آوردند و بخونسردی می‌گرفتند، نمی‌توانست بی تفاوت بماند. او از "جان‌گری" بیشتر خوشش می‌آمد. این انگلیسی خونسرد که زیاده به نجیب‌زادگان روستایی می‌مانست افکار و عقاید انقلابی را بصورت موضوعات تاتری بزبان می‌آورد. در خلال چند هفته‌ای که نه از گرونیان نه از دراگومیلوف هیچ‌خبری نبود، ایندو با یکدیگر تمام تماشاخانه‌ها را از زیر پا گذرانده بودند. دوستی مابین ایندو در نظر حال نشانه تعلیم و تربیت آزاده آنان بشمار میرفت. در این مدت لوکوویل ذوق خود را نسبت بماه‌گیری نشان داده بود و هارکینز قریحه خود را نسبت به نقاشی که برگ‌ها و خزه‌ها و

علفها و سرخسها را به روش ژاپونی‌ها نقاشی میکرد. برین باکتریولوژیست درباره کرم ذرت مطالعات دامنه‌دار خود را ادامه میداد. او لابراتوار خود را در انبار با آلزورثی که عشق و علاقه مفرطی به سیستم تلگراف بی‌سیم داشت تقسیم کرده بود، اما هانور تمام کتابخانه‌های شهر را از زیرپا رد کرده بود تا فصل چهاردهم کتاب علمی خود را تحت عنوان "نشانه‌های فیزیکی در زیباشناسی رنگ‌ها" با تمام رساند، یک روز بعد از ظهر حال را در خواب غافلگیر کرد تا فصل سیزدهم کتابش را برای او بخواند.

اگر تلگرام‌های هفتگی دراگومیلوف واصل نمیشد کافی نبود تا در این ماه بیکاری آدمکشان را بخانه‌هایشان برگردانده باشد. در واقع، آلزورثی روزهای شنبه یک مکالمه تلفونی داشت که در آن صدای یکنواخت و فاقد احساس مخاطبش برای او کاملا "آشنا بود. رئیس مکررا" این موضوع را خاطرنشان میساخت که بازماندگان سازمان آدمکشان بهتر است که انحلال سازمان را اعلام کنند. حال نیز در یکی از جلسات مجمع عمومی عین همین پیشنهاد را داده بود. لیکن هیچیک از اعضا با نظریه او - که عضو سازمان بشمار نمی‌آمد - موافقت نکرده بود.

آدمکشان عقیده داشتند که امکان نقض عهد و گسستن پیمان بهیچوجه وجود ندارد. مقررات سازمان چنین امری را پیش‌بینی نکرده بود. خود دراگومیلوف نیز آنرا نقض نساخته بود. او برطبق اساسنامه رفتار کرده و مبلغ پیشنهادی را پذیرفته و خود را مقصر شناخته و هاس را مامور اجرای حکم قتل خویش ساخته بود. آیا مگر اعضای سازمان می‌توانستند از رئیس خود کوتاه‌تر بیایند؟ انحلال سازمانی که از لحاظ اجتماعی آنرا موجه میدانستند جنایت هولناکی بشمار میرفت.

لوکوویل موکدا " می‌گفت

- ما با این کار تمام اخلاقیات را به‌ریشخند و استهزاء می‌گیریم و خود را در سطح حیوانات وحشی تنزل میدهیم. مگر ما حیوان هستیم؟ مابقی بانگ

برمی کشیدند :

— نه! نه! نه!

هال نیز پاسخ میداد :

— ولی شما دیوانهاید . مثل رئیس‌تان .

برین توضیح می داد :

— تمام اخلاق‌گرایان را همیشه دیوانه بحساب آورده‌اند . مردم در هر عصر و زمانه‌ای آنها را دیوانه بشمار آورده‌اند . یک اخلاق‌گرا کسی است که بتواند رودرروی اعتقادات مردم بایستد . باین علت است که اخلاق‌گرایان حقیقی شهادت و شکنجه را از قرن‌ها قبل پذیرا شده‌اند و جسم خود را قربانی ساخته‌اند . ایمان! پس از گذشت یک قرن نظریات اینان پذیرفته میشد چرا که به بینش خود ایمان داشتند . آیا جان انسان در مقابل حقیقت موجود در افکار ارزشی دارد؟ پوچی و بیهودگی در پند و نصیحتی است که بمرحله عمل در نمی‌آید . مگر ما همان بخرمیونی نیستیم که جرات نمونه‌شدن پیدا نکرده‌ایم؟ همگی ندا سر میدادند :

— نه! نه! نه!

— ما افکار و عقاید خود را موجه میدانیم و از زندگی خود راضی هستیم و جرات انکار اندیشه‌های خود را نداریم و از اصول دفاع می‌کنیم . هانور اضافه کرد :

— در غیر این صورت هرگز به روشنایی نخواهیم رسید .
الزورثی با لحن قاطعی گفت :

— ما دیوانه نیستیم . ما موعظه‌گران کبیر زندگی صحیح هستیم . در غیر این صورت می‌توانیم ادعا کنیم که دوست عزیزمان وینترهال نیز دیوانه شده است . اگر حقیقت جنون محض است و اگر ما خود را وقف این حقیقت ساخته‌ایم چیزی نداریم که به آقای وینترهال بگوئیم . او ما را دیوانه‌های طرفدار اخلاق نامیده است . آیا او خود با این دیوانگان اخلاق‌گرا چه رفتاری

داشته است؟ چرا ما را به پلیس تسلیم نکرده؟ چرا او که ادعا میکند دیدگام های ما او را بوحشت دچار ساخته همچنان بوظیفه کفالت خود ادامه میدهد؟ او که حتی با ما یک پیمان رسمی منعقد نساخته و فقط بآنچه که رئیس مرتد ما از او درخواست کرده، گردن نهاده است. در این ماجرا خود را در هر دوسوی سنگر مستقر کرده است. رئیس از او اطمینان دارد. او بهیچیک از دو طرف خیانت نمیکند. ما هم از او شناخت پیدا کرده ایم و او را دوست داریم. من بسهم خودم در او فقط دوجیز قابل خصومت و تنفر می بینم: یکی تئوریهای او درباره جامعه شناسی و دیگری تمایل او نسبت بانهدام تشکیلات ما. اما هنگامیکه مساله اخلاق بمیان می آید برادروار با ما رفتار میکند.

هال با لحن غمگنانهای گفت:

— من هم همین احساس را دارم و از آن آگاهم و بدان معترقم. شما را از آن دیوانگان دوست داشتنی میدانم که یا آنقدر ضعیفم و یا احساسی و یا عاقل — نمیدانم — که قادر نیستم از قولی که داده ام برگردم. با اینحال دوستان من، امیدوارم بتوانم در نقطه نظرهای شما تغییراتی بوجود آورم و همانطور که عقاید رئیس را دگرگون کردم در شما نیز این تحول را ایجاد کنم.

لوکوویل پرسید:

— واقعا " مطمئنی؟ اگر اینطور است چرا رئیس از سازمان استعفا نداده؟

— برای اینکه وجوهی را که برای کشتن او پرداخت کردم قبول کرد.

لوکوویل باین نتیجه رسید:

— پس باین دلیل است که ما مامور قتل او شدیم. مگر ما از رئیسمان انعطاف پذیرتریم؟ از نظر مقررات ما هم باید مثل رئیس درقبال مزدی که می گیریم انجام وظیفه کنیم و بقرارداد منعقد شده بین ما و او احترام بگذاریم. مفاد این قرارداد هیچ اهمیتی ندارد. این بار رئیس بایستی بقتل برسد.

لوکوویل شانه هایش را بالا انداخت:

— چه میخواهید؟ او باید کشته شود و ما هم افراد نمونه ای هستیم که

آنچه را درست میدانیم عمل می‌کنیم .

هال آهی کشید :

— بازهم به مبحث اخلاق برگشتید !

لوکوویل سرسخت پرسید :

— چرا که نه؟ دنیا برپایه اخلاق پی‌ریزی شده . بدون آن ، دنیا از بین

میرود و همه چیز از هم می‌پاشد . تا بطن هرعنصری صحت و درستی بچشم

میخورد . اخلاق را مضمحل و نابود کنید : نیروی ثقل زمین را از بین برده‌اید

حتی سنگ روی سنگ بند نخواهد شد . منظومه شمسی نیز دود خواهد گشت و

همه چیز نابود خواهد شد .

یک شب هال در کافه "کانیش" انتظار "جان گری" را می کشید. آنها می خواستند مثل همیشه شام بخورند و بعد به تاتر بروند. ولی گری پیدایش نشد و کفیل موقت در ساعت ۸/۵ شب با بستهای مجله که آنها را برای مطالعه در بستر خریده بود بطرف هتلش براه افتاد. حرکات زنی که در چند قدمی او بطرف آسانسور حرکت میکرد بنظرش آشنا آمد و با آرامی صدا کرد: "گرونی".

گرونی نگاه دردآلودی باو انداخت و ثانیه‌ای بعد دست او را گرفت و بناله‌ای گفت:

— آه! هال! این خودت هستی؟ من برای دیدن شما به سانفرانسیسکو آمدم. امیدوار بودم که بالاخره پیدایتان خواهم کرد. نیاز به دیدن شما داشتم و چقدر دلم میخواست ببینمتان! عمو سرژ دیوانه شده، بکلی دیوانه! او بمن دستور داده تا چمدان‌هایم را برای یک مسافرت طولانی ببندم. ما فردا حرکت می‌کنیم. او از من خواست که خانه را ترک کنم و شب را در هتل بگذرانم و بمن قول داد که شب پیشم بیاید و اگر نیامد فردا در کشتی همدیگر را ببینیم. من اتاق هم گرفتم. اما چیزهایی اتفاق می‌افتد. میدانم که او نقشه‌های خطرناکی در سر می‌پروراند. او.....

راهنمای آسانسور پرسید:

— طبقه چندم، آقا؟

دیگر کسی در آسانسور وجود نداشت. هال جواب داد:

— بازهم بالا بروید . گرونیا ، صبرکن ، به سالن نخلها میرویم و کمی باهم گپ میزنیم .

دختر جوان بانگ زد :

— نه! نه! برویم بیرون! دلم میخواهد کمی راه بروم . بهوای تازان
احتیاج دارم . میخواهم بتوانم فکر بکنم . وینتر ، شاید مرا دیوانه میدانید؟
مراتماشا کنید : آیا مثل دیوانهها هستم ؟

هال بازویش را گرفت :

— هیس! صبر کنید . ما بعداً در این باره صحبت خواهیم کرد .

دخترک آشکارا هیجانزده و آشفته بنظر میرسید و تلاشی که در جهت
آرام کردن بعمل میآورد هرکسی را ناراحت می کرد . هنگامی که بخوابان
رسیدند هال از او پرسید :

بعد از اینکه به سانفرانسیسکو رسیدید چه اتفاقی برایتان افتاد؟ شما پیام
مرا در دنور دریافت کردید . پس چرا به هتل سانفرانسیسکو نرفتید ؟
گرونیا متفکرانه جواب داد :

— وقت توضیح آنرا ندارم ، سرم دارد می ترکد . چنین اتفاقاتی ...
غیرممکن است . عمویم هوش و حواس خود را از دست داده . هنوز هم فکر
می کنم که سازمان هایی چون سازمان آدمکشان وجود خارجی ندارد و عمویم و
شما در عالم خیال آن را در ذهن خود ساخته و پرداخته اید . آخر ما در قرن
بیستم زندگی می کنیم . چنین خشونت و خونریزی وجود ندارد . من من
غالباً " از خودم میپرسم تیفوئید نگرفته ام و هذیان نمی گویم و دوروبرم را
پرستار و دکتر احاطه نکرده و تب شدید مرا دچار کابوس نساخته . بگوئید
ببینم آیا شما خودتان هستید و رویا و خیال نیستید و در ذهن من بیمار
ظاهر نشده اید ؟

هال با لحنی خشک و مطمئن گفت :

— نه . نه . شما کاملاً " بیدارید و مریض هم نیستید . شما خودتان هستید

شما دارید در کنار من از خیال "پاول" عبور می‌کنید. پیاده‌رو لغزنده است. مگر آنرا زیرکفش‌هایتان احساس نمی‌کنید؟ نگاه کنید: این اتومبیل زنجیر بسته. دست مرا بگیرید. این یک مه واقعی است. اینها مردمی هستند واقعی که روی نیمکت نشسته‌اند این گدا را نگاه کنید که از من صدقه می‌خواهد او حقیقی است. می‌بینید؟ من نیم‌دلار کاملاً "واقعی" باو میدهم تا یک بطری مشروب واقعی زهرمار کند. من حتی نفسش را احساس می‌کنم. شما بوی آنرا نمی‌شنوید؟ و من بشما اطمینان میدهم که نفس او حقیقی است. و خیلی هم حقیقی. ماهم واقعی هستیم گرونیا. هیچ تردیدی بخود راه ندهید. حالا برایم درد دل بکنید. همه چیز را بگوئید.

— آیا سازمان آدمکشان وجود دارد؟

— بلی.

— شما آنرا چگونه می‌بینید؟ آیا یک تشکیلات فرضی و خیالی نیست؟

آیا جنون عمومی من بشما هم سرایت کرده؟

هال اندوهگانه سرش را تکان داد:

— ای کاش اینطور بود. افسوس! من دلایلی در رد آن دارم.

در حالیکه نومیدانه دست به سرش می‌کشید تکرار کرد:

— شما از کجا آنقدر اطمینان دارید؟

— برای اینکه من خودم کفیل موقتی سازمان آدمکشان هستم.

ایستاد و آشکارا خود را از هال کنار کشید:

— پس شما هم جزو این سازمان جهنمی که می‌خواهد عمومی را بگشد،

هستید؟

— نه. من بآن تعلق ندارم. فقط بر امور مالی آن نظارت می‌کنم. آیا

عمویتان درباره... این سازمان با شما صحبتی کرده؟

— او در این باره پرت و پلا زیاد گفته! او کار را بآنجا رسانده که خود را

بانی و سبب این سازمان قلمداد می‌کند.

هال با اطمینان گفت :

— او درست میگوید . ولی او دیوانه است و در این مورد هیچ شکی نیست
اما ناگفته نماند که او سازمان آدمکشان را تاسیس و هدایت کرده است .
مجدداً " گرونیا ایستاد و واپس رفت :

— پس شما میدانید که چه کسی پنجاه هزار دلار بعنوان پیشپرداخت سر
او پرداخته؟

— بلی ، من آن شخص را می شناسم

نالهای از دل دخترک برآمد و گفت :

— چطور توانستید این کار را بکنید؟

— گرونیا ، خواهش می کنم خوب بحرفهای من گوش بدهید ، شما از اصل

موضوع بیخبرید و وارد جریان نیستید . وقتی که من این مبلغ را پرداخت
کردم در حقیقت خبر نداشتم که این شخص پدر شما است

هال لحظه ای درنگ کرد و فهمید که رازگوئی از زبانش دررفته است .

گرونیا که سعی می کرد خونسردی خود را بازیابد گفت :

— بلی ! او بمن هم گفته که دخترش هستم . ولی من فکر میکردم که این

بارهم دارد هذیان میگوید . ادامه بدهید .

— بسیار خوب ، در آن موقع من میدانستم که او پدر شما است و دچار

جنون شده . وقتی که باین راز پی بردم دیگر دیر شده بود و پشیمان شدم ولی

او که عقل درستی نداشت و مابقی هم مثل خود او بودند . فکر میکنم یکی

دیگر از آثار و نشانه های جنون او دارد برملا میشود . بچه چیز مشکوکید ؟ بمن

بگوئید : شاید ما بتوانیم مداخله کنیم .

گرونیا بکنار او آمد و با صدایی آرام و مطمئن گفت :

— گوش کنید ! ما کارهای زیادی در پیش داریم ولی ابتدا بایستی از کار

مهم تر شروع کنیم . وقتی من به سانفرانسیسکو آمدم دلهوره داشتم و دلم

شور میزد . ابتدا برای پیدا کردن او بسردخانه رفتم و بعد تمام بیمارستان ها

را زیرپا گذرانیدم . سرانجام او را در بیمارستان آلمانی‌ها پیدا کردم که
بسختی مجروح شده بود . او بمن گفت که یکی از آدمکش‌ها این بلا را بسرش
آورده .

هال سخنش را قطع کرد :

- شخصی بنام هاردینگ .

و سپس ادامه داد درحالی‌که از استنتاج خود کاملاً " مطمئن بنظر میرسید :

- حادثه در صحرای نوادا در قطاری که پدرتان با آن مسافرت می‌کرده‌و

درحوالی وینه‌موکا اتفاق افتاده .

- بلی ! بلی ! درست همین‌طور است ! او هم بمن همین را گفت :

- حالا می‌بینید که همه چیز دارد باهم جور میشود . ماجرای عجیب و

غریبی است اما بهرحال جنونی است واقعی . خوشبختانه من و شما دراین

میان هنوز عقل خود را از دست نداده‌ایم .

- ولی اجازه بدهید ادامه بدهم . ما هنوز خیلی چیزها داریم که برای

هم تعریف کنیم . عمومیم فقط بسرشما قسم می‌خورد . اما مساله فقط این نیست .

من یک خانه در "رنیکن هیل" اجاره کرده‌ام و بمحض اینکه دکترش

اجازه داد او را با آنجا بردم . ما این چندهفته را در آنجا بودیم . عمومیم . . .

یا بهتر بگویم پدرم حالا دیگر بخوبی شفا پیدا کرده . بله درست است او پدر

من است . حالا دیگر از این موضوع کاملاً " مطمئنم . بله ، کاملاً " اینرا ناور

میکنم چون دیگر از این کابوس بیدار شده‌ام ! خوب . . . ولی این پدر این

اواخر خیلی شلوغ کاری برام انداخته . امروز همه چیز برای حرکت ما مهیا بود

میخواستیم به هونولولو برویم . اسباب و اثاثیه‌مان را به‌توشه دادیم و مرا به

هتل فرستاد تا شب را در آنجا بگذرانم . می‌دانید من چیزی از مواد انفجاری

نمیدانم اما بگمانم خانه را مین‌گذاری کرده باشد . او سوراخی در سردابه

ایجاد کرد و دیوارهای سالن پذیرایی را واریسی کرد و دوباره مثل اول درآورد

یادم می‌آید چند رشته سیم‌برق پشت جرزها بود و امروز او یک رشته دیگر

بآنها اضافه کرد و تمام این سیم‌ها بکنار در ورودی منتهی میشوند . آیا فکری
بنظرتان نمیرسد ؟

بناگهان حال بیاد آورد که گری امشب سروعه ملاقاتش حاضر نشده .
گرونیا اصرار می‌کرد :

— امشب اتفاقی می‌افتد . عمویم یا امشب بمن ملحق میشود و یا فردا در
عرشه کشتی . از اینجا
اما حال که تصمیم خود را گرفته بود دختر را شتابان با خود بیک ایستگاه
کشاند و گفت :

— ما باید هرچه زودتر خودمان را به رینکن هیل برسانیم . او میخواهد
آنها را نابود کند . ما باید مانع کار او بشویم .
گرونیا زیر لب گفت :

— خدا کند که بلایی سرخودش نیاورده باشد . اوه آن لش‌ها ! بیعارها !
— معذرت میخواهم خانم ولی آنها لش و بیعار نیستند . بلکه آنها
مردانی هستند شجاع و اگر بهتر بگوییم آدم‌هایی هستند که تابحال نظر آنها
در روی کره زمین کمتر دیده شده . با شناختن آنها بیشتر دوستشان خواهیم
داشت . هرچند که خون زیادی ریخته شده .

— آنها میخواهند پدر مرا بکشند !

وینترهال اظهار داشت :

— ولی شما هم فراموش نکنید که پدرتان هم میخواهد سرآنها را زیرآب
کند . علاوه برآن ، این او است که چنین فرمانی را برای آنها صادر کرده . او
دیوانه‌ای است خطرناک و حال آنکه آنها به نسبت از او بی‌آزارترند . لطفاً
عجله کنید . او آنها را در یک خانه مین‌گذاری شده جمع کرده و ما شاید
بتوانیم آنها را نجات بدهیم و شاید هم او را

درحالیکه به گرونیا در سوارشدن تاکسی کمک می‌کرد به راننده گفت :

— رینکن هیل ، با آخرین سرعت . انعام خوبی خواهی داشت .

از هرجا که میتوانی خودت را برسان . راه بیفت !

رینکن هیل ، محله‌ای بود اعیانی و قدیمی با خانه‌های مجلل و باشکوه .

و درست برفراز محله کارگرنشین و زاغه‌های جنوب خیابان "مارکت" قرار داشت. حال دستور توقف اتومبیل را داد و پول او را پرداخت و به‌مراه گرونیا از شیب ملایم تپه شروع به بالا رفتن کرد. با اینکه سرشب بود - ساعت نه و نیم - فقط بچند رهگذر برخورد کردند. حال نگاهی به پشت سر انداخت. و هیکل آشنایی را که در زیر دایره نور لامپ قرار گرفته بود، تشخیص داد. گرونیا را در تاریکی‌های خانه‌های حاشیه خیابان راند و آنجا منتظر ماندند، چند دقیقه بعد هاس از کنار آنها بسبکی و نرمی گریه از کنارشان رد شد. آندو سایه‌بسیاه او با فاصله مناسبی براه افتادند. هنگامیکه هاس در بالای تپه با یک جست از یک نرده آهنی جست زد، گرونیا نگاه معنی‌داری به حال انداخت و زمزمه کرد:

- این خانه ما است. او را نگاه کنید، هیچ فکر نمی‌کند که با مرگ وعده

ملاقات دارد.

حال بهمان آهستگی جواب داد:

- منم تقریباً با او هم‌عقیده هستم. فکر نمی‌کنم آقای هاس آدمی باشد

که باین آسانیه‌ها دم‌لای تله بدهد.

- عمو سرژ آدم محتاطی است. من هرگز ندیدم که او مرتکب اشتباه

شود. او فکر همه چیز را کرده و موقعی که هاس شما از در تو برود...

گرونیا خاموش شد و حال بازویش را فشار داد و گفت:

- گرونیا او از در وارد خانه نشد. نگاه کنید. او میخواهد از در پشت

داخل شود.

- چنین چیزی ممکن نیست. در این طرف پرتگاه وجود دارد. او ناچار

است برگردد و از در جلویی تو برود. باغچه کوچک است.

حال بدیدن هیکل سیاه او گفت:

- او دارد کاری میکند. آه! آه! آقای هاس! عجب ناجنسی است!

خیلی ناقلاست! گرونیا، نگاه کنید، او زیر آن بوته نزدیک نرده کمین

کرده. آیا انتهای سیمی که با من از آن صحبت کردید بهمانجا ختم میشود؟
 - بلی، آنجا بوته کوچکی وجود دارد که یک نفر می‌تواند خود را در
 آنجا مخفی کند. اوه یکنفر دارد می‌آید... شاید او هم یکی از آدمکش‌ها
 است....

هال و گرونیا بدون توقف از خانه رد شدند. مردی که از جهت مخالف
 رسیده بود از پلکان بالا رفته بود. لحظه‌ای بعد صدای باز و بسته شدن در
 بگوش رسید.

گرونیا از هال خواست که او را همراهی کند. او توضیح داد که حالا در
 خانه‌شان هستند و او از گوشه و کنارهای آن کاملاً "اطلاع دارد". او می‌تواند
 در صورت لزوم بدون زنگ‌زدن وارد خانه شود.

چراغ بیرونی طوری روشن بود که فقط بشماره پلاک را روشن می‌کرد. آندو
 از مقابل باغچه‌ای که هاس خود را در آن مخفی کرده بود گذشتند، گرونیا
 کلید را بدرانداخت و وارد خانه شدند. هال کلاهش را به جا لباسی آویزان
 کرد و دستکش‌هایش را درآورد. صدای گفتگو بگوشش رسید و هردو گوش بزنگ
 و بیحرکت ماندند. یکی از صداها که واضح‌تر از مابقی شنیده میشد:

- زیبایی مقوله‌ای است نسبی.

هال با صدایی آهسته گفت:

- اوهانور است از بوستون.

- زیبایی مطلق است. حیات انسان، حیات بهر شکل و عنوان به زیبایی
 گرایش دارد. مقصود تعیین و تائید نظریه خلاف افکار عمومی نیست. منظور آن
 زیبایی نیست که بسوی زندگی جهت‌یابی میشود. زیبایی قبل از بشر در
 جهان وجود داشته. پس از نابودی بشر نیز همچنان وجود خواهد داشت.
 زیبایی... خوب... چطور بگویم، زیبایی، زیبایی است دیگر. سرآغاز
 است و نهایت و ابد با آدمی که مثل کرم در لجن میلولد، شباهتی ندارد.
 نفیرتحقیر آمیزی شنیده شد و سپس صدای لوکوویل بگوش رسید:

— متافیزیک! ما وراء الطبیعه بیچاره! هانور عزیز من! موقعی که دارید از مطلق حرف میزنید، در واقع چیزی جز پدیده‌های زودگذر را که به تحول روز-مره مرتبط است، تعریف نمی‌کنید.

هانور بمیان کلام او پرید:

— شما هم طرفدار متافیزیک هستید. شما مدعی شده‌اید که هیچ‌چیز در ورای وجدان وجود ندارد، و وقتی که وجدان از بین رفت، زیبایی نیز به ناگهان از بین می‌رود، که خود قضیه و اصل حیاتی که پیشرفت بسوی آن متمایل است نیز نابود می‌شود. حال آنکه ما بر همه چیز آگاهیم و شما هم باید بر این موضوع واقف باشید که تنها اصل است که از بین می‌رود. اسپنسر هنگامی که درباره جریان دائمی نیرو و ماده و تناوب تطور و تجزیه آن صحبت میکرد بحق اظهار عقیده میکرد که: "همواره در اصل مشابهند و در نتایج بدست آمده هرگز."

لوکوویل اظهار داشت:

— نظریات جدید! نظریات جدید در جریان فرایندهای متکامل تدریجی و متضاد آشکار میشوند.

هانور پیرومندانگفت:

— خود معیارها! آیا تابحال فکر آنرا کرده بودید؟ این خود شما بودید که درباره معیارها اصرار می‌کردید. این معیار چیست؟ ازلی و ابدی است، مطلق است، فراسوی وجدان است و پدر و مادر وجدان است.

لوکوویل هیجان زده گفت:

— صبر کنید.

لوکوویل مثل هردانشمند جزمی ادامه داد:

— به! شما میخواهید ایده‌آلیسم بی‌اعتبار "برکلی" را دوباره زنده کنید یعنی متافیزیک قبل از دوران نوح را! شما که باید بدانید مکتب فعلی بر

موجودیت اصل موضوع تکیه می‌کند. وجدانی که می‌بینید، و این نکته را فهمیده است که شیئی بجز تصادفی ساده چیز دیگری نیست. این شمائید آقای لاکوویل یک طرفدار منافیزیک.

صدای تحسین و کف زدن بگوش رسید و کسی بلهجه انگلیسی ادامه داد:
— شما خودتان دردامی که پهن کرده بودید افتادید.

هال درگوش گرونیآ زمزمه کرد:

— این جان‌گری است. اگر تاثر تا این حد در پول غرق نشده بود که شده است — این مرد قادر بود در تمام آن انقلابی بوجود آورد.
لاکوویل پاسخ داد:

— بازی با الفاظ! سفسطه و بازی با کلمات! آقایان ده دقیقه بمن فرصت بدهید تا تز و نظریه خودم را برایتان تشریح کنم.
هال زمزمه کرد:

— ببینید، آدمکش‌های عزیزما شروع به فلسفه‌بافی کرده‌اند.

آیا در حال حاضر معتقد نشده‌اید که اینها دیوانگانی هستند و نه قاتلانی خون‌آشام؟

گرونیآ شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

— آنها میتوانند درباره زیبایی هرقدر که میخواهند داد سخن بدهند ولی هرگز نمیتوانم فراموش کنم که اینها میخواهند عموسرژ پدرم را بکشند.

— ولی نمی‌بینید که چه افکار بلندی دارند؟ اینها پستی‌ها و مبتذلات زندگی را بحساب نمی‌آورند. هرچند که این بآنها نیز مربوط باشد. آنها برده افکار و اندیشه‌ها شده‌اند و در دنیای عقاید و آرا زندگی می‌کنند.

دختر جوان اظهار داشت:

— پنجاه هزار دلار برای هر سر.

این بار نوبت هال بود که شانه بالا بیندازد.

— بیائید برویم تو. نه. اجازه بدهید اول من بروم.

دستگیره را پیچانید و در را باز کرد و وارد سالن شد و گرونیا همچنان بدنبال اومی آمد. بناگهان بحث قطع شد و هفت مردی که براحتی در مبل‌هایشان فرو رفته بودند شگفت‌زده از جا پریدند هارکینز برآشفته‌گفت:

— هال، شما اینجا دیگر کاری ندارید. ما شما را از این جریان برکنار داشتیم ولی باز می‌بینم که سروکله‌تان پیدا شده و یک غریبه دیگر راهم دارید یدک می‌کشید...

— آقایان، اگر این موضوع فقط بخود شما مربوط میشد من بخود اجازه دخالت در این قضیه را نمیدادم. حال این پنهانکاری برای چیست؟

— بموجب دستور رئیس ما اینجا جمع شده‌ایم و او ما را باینجا احضار کرده. در نتیجه شما راهم او باینجا دعوت کرده.

هال شروع بخندیدن کرد:

— بهیچوجه اینطور نیست لاقلاً میتوانستید ما را به نشستن دعوت کنید خانم کنستانتین اجازه بدهید آقایان گری، هارکینز، لوکوویل، برین، آلزروثی، استارکینگتون، هانوور را سوای آقای هاس، که باقیمانده، سازمان آدمکشان هستند بشما معرفی کنم.

لوکوویل بالحن قاطعی گفت:

— خیانت! هال شما ما را گول زده‌اید!

— دوست من لوکوویل، شما مساله را نمی‌فهمید. برای اینکه همگی‌تان الان در خانه خانم کنستانتین هستید. یعنی در غیبت پدر ایشان، میزبان شما این خانم است.

استارکینگتون گفت:

— ما فکر میکردیم که این منزل به دراگومیلوف تعلق دارد. خودش این را بما گفت، ما تک‌تک باینجا آمدیم و این بدان مفهوم است که در آدرس اشتباهی صورت نگرفته.

هال با لبخندی گفته او را تایید کرد و گفت:

— کاملاً " درست است . چون خانم کنستانتین دختر دراگومیلوف است هنوز این کلمات بدرستی از دهان هال بیرون نیامده بود که هر هفت مرد شتابان بطرف او دویدند و دست‌های خود را بطرف گرونیا — که بنوبه خود دست‌هایش را پشت سرش پنهان کرده بود — دراز کردند . گرونیا خطاب به لوکوویل گفت :

— شما میخواهید پدر مرا بکشید . بنابراین از من انتظار نداشته باشید که دستتان را هم فشار بدهم .

لوکوویل صندلی پیش کشید و درحالیکه استارکینگتون و گری نیز باو کمک میکردند پاسخ داد :

— لطفاً " خانم کوچولو بفرمایید روی این صندلی . ملاقات شما برای ما افتخار بزرگی است . دختر مقام ریاست ! ما نمیدانستیم که او یک دختر هم دارد خیرمقدم میگوئیم .

اما گرونیا باهمان لجاجت گفت :

— ولی بهرحال شما میخواهید او را بکشید ، شماها قاتلید .

— خانم باور بفرمایید ما دوست ایشان هستیم . دوستی ما وسیع تر و عمیق تر از آن است که مرگ و زندگی بتواند در آن خللی وارد کند . جان آدمی ، خانم کوچولو ، چه ارزشی دارد چیز پوچی است . مگر ما جزمهره‌های پیاده‌ایی در صحنه شطرنج جهانی چیز بیشتری هستیم که بتوانیم سهمی در دگرگونی و تحمل اجتماعی داشته باشیم ؟ ما پدر شما را تحسین می‌کنیم و بایشان احترام می‌گذاریم . او مرد بزرگی است . او رئیس ما است — یعنی رئیس ما بود .

گرونیا برای بار سوم تکرار کرد :

— ولی شما خیال کشتن او را دارید .

— بموجب دستور صریح خود ایشان . حالا لطفاً " بفرمائید بنشینید .

دختر جوان در برابر آنهمه اصرار نرم شد و نشست . لوکوویل ادامه داد :

— بفکر آقای هال دوستتان باشید. در این مورد که عنوان دوست را از ایشان مضایقه نخواهید کرد. او را که دیگر قاتل خطاب نخواهید کرد. او است که با پنجاه هزار دلار با سرپدر شما معامله کرده. خانم اصلاً "خبر ندارید که همین آقا تا حالا توانسته نصف سازمان ما را از هم متلاشی بکند؟ یا اینحال ما از ایشان هیچ گله‌ای نداریم و او را رفیق خود میدانیم. برای او احترام خاصی قائلیم چون او را مردی شریف و پابند قول و وعده میدانیم که از ارزش‌های اخلاقی تخطی نمی‌کند.

هانور سخنان او را قطع کرد و با حرارت شروع بسخن گفتن کرد:

— خانم کنستانتین آیا این عجیب نیست که دوستی ما برپایه مرگ شالوده‌ریزی شده است! قانون عدالت! فرهنگ عدالت! آیا در این پرتوی از امید نمی‌بینید؟ خوب فکر کنید! این خود دلیل آنستکه آینده از آن ما است و آینده بتمام زنان و مردانی که چنین فکر می‌کنند و بدرستی زندگی می‌کنند تعلق دارد. تمام این امیال‌پست و عالی و تمام این تمایلات و هوس‌های حیوانی و خودپرستی و عشق که به کسی دیگر که از گوشت و خون ما است پیدا می‌کنیم، مثل مه‌صبحگاهی در برابر آفتاب حق و عدالت محو و ناپدید میشود. عقل و خرد — لطفاً "خوب توجه بفرمایید: عقل سلیم — پیروز است! دنیای آدم‌ها، یک روزناچار خواهد شد علی‌رغم قوانین پست و کثیف شهوانی، در مقابل قانون پرشکوه حق و عدالت سرفرود آورد و خود را با آن تطبیق دهد.

گرونیاز بازوهایش را بنحوی تکان داد گویی بزبان حال میگفت که این بحث از فهم او خارج است هال با لبخندی بطرف او برگشت و گفت:

— نمیشود در مقابل آنها مقاومت کرد، اینطور نیست؟

گرونیاز نومیدانه پاسخ داد:

— این آشوب و اغتشاش ابراندیشه‌ها است. این خود اخلاق است که رنگ جنون گرفته.

— من که بشما گفته بودم اینها دیوانه شده‌اند . دیوانه‌ای عین پدر شما .
دیوانه‌ای مثل من و شما ، اگر که استدلال‌های آنها برما تاثیر گذاشته باشد .
خوب ، حالا نظر شما درباره این آدمکشهای احساساتی چیست ؟
هانوور درحالیکه از بالای عینکش نگاه مسرت‌آمیزی به گرونیا می‌افکند
پرسید :

— حالا نظرتان نسبت بما چیست ؟
— فقط باید بگویم که شماها اصلا " هیچ شباهتی بآدمکشان ندارید . من
دست شما را خواهم فشرد آقای لوکوویل و هم‌چنین دست تمام آقایان را در
صورتیکه بمن قول بدهید از کشتن پدرم صرف‌نظر بکنید .
هانوور با لحنی سرشار از ملامت گفت :
— اوه ! خانم کنستانتین شما راه بسیار درازی را باید طی بکنید تا به
روشنایی برسید .

لوکوویل منفجر شد :

— کشتن ؟ کشتن ؟ چرا اینقدر از کشتن می‌ترسیم ؟ مگر مرگ چه اهمیتی
دارد . تنها حیوانات و موجودات پست از مرگ می‌ترسند . خانم عزیز ، ماها
از مرگ بسیار بالاتریم . ماها افرادی هستیم فهمیده ، و باهوش که خوبی و
بدی را میتوانیم کاملا " تشخیص بدهیم . برای ما کشته شدن دشوارتر از کشتن
نیست . کشتن ولی ما خود را در تمام مسلخ‌ها بکشتن می‌دهیم و تمام
کشتارگاه‌های جهان از خون ما رنگین است . و این چیزی است بغایت معمولی
و جاری و مرسوم .

استارکینگتون بانگ برکشید :

— آیا اتفاق افتاده که کسی تا بحال حتی حشره‌ای را نکشته باشد ؟ یک
دست سنگدل که از گوشت و از مرگ تغذیه شده ، ماشین پرنده و شگفت انگیز
برخوردار از حساسیتی را از پای درمی‌آورد اگر مرگ تراژدی است پس
باید بفکر همان حشره له شده با آن پرواز اعجاب‌انگیز و دلنشین و آسمانی او

باشید که بابیرحمی آنرا از بین برده‌اید. باین موجود ظریف بیندیشید که هیچ خلبانی چون او پرواز کردن نمی‌توانست. خانم کنستانتین شما هیچ در احوال حشرات مطالعه کرده‌اید؟ بزحمتش می‌ارزد. حشره نیز در قلمرو ماده زنده پدیده‌ای است شگفت‌انگیز همچون بشر.

گری گفت:

— با یک تفاوت.

— من خودم داشتم توضیح میدادم. کجا بودیم؟ خوب حالا حشره را له کردید. استارکینگتون یک ژست تاتری بخود گرفت:

— خوب، حالا او را له کردید. همین و بس. کارش را ساختید. دیگر یادی هم از او باقی نمی‌ماند. اما اگر یک انسان را بکشید و نسل‌هایی از آنها را بکشید: چیزی بجای می‌ماند. چه؟ نه یک پیکر برخوردار از تحرک و جنبش و نه یک شکم حریص و گرسنه، نه جمجمه‌ایی طاس و نه دهانی پراز دندانهای مصنوعی، بلکه فقط اندیشه‌هایی والا! بلی اختلاف در همین است اندیشه. اندیشه‌هایی عالی! تفکراتی صحیح! صحتی که برپایه عقل بنا شده باشد!

هانوور درمیان ابراز احساسات خود از مبلی که برروی آن نشسته بود بیرون پرید و درحالی که بازوهایش را تکان میداد گفت:

— دقت! توجه! آن را خرد و له کنید — استارکینگتون من نظریه شما را شاید که خشن ولی پرمعنا است تایید می‌کنم — خوب گوش کن استارکینگتون: او را خرد و داغان کنید، ولی فقط توانسته‌اید رنگ بال شفاف حشره را از بین برده باشید که این تمامی کائنات است که با خورشیدهای مرکزیش و با اخترانی که بر بالای ستارگان دیگر قرار گرفته نابود ساخته‌اید. فراموش نکنید که در قلب این بال و در دل هریک از آن میلیاردها اتمی که آن را تشکیل میدهند و در قلب هریک از ذرات بی‌شماری که کوچکترین اتم‌هایش را می‌سازند.

گرونیا برآشفته گفت:

— آقایان ، خواهش میکنم . شما برای چه اینجا جمع شده‌اید ؟
 من کاری به کائنات ندارم ، مقصودم همین خانه است . آقای هانوور با فصاحت تمام درباره خرد شدن بال پروانه صحبت کرد . کشتن و له کردن پروانه طبعاً " کار بسیار بدی است . ولی شماها چطور میتوانید به ندای عقل و خودتان در این محل اجتماع کنید و با اینکه خود را هم آدم‌هایی پیرو اخلاق و آداب میدانید طرح قتل و کشتار بریزید ؟

غوغا درگرفت اما سرانجام هر هفت مرد اتفاق نظر خود را باز یافتند .
 آنگاه هال بسوی دختر دراگومیلوف بازگشت و آمرانه گفت :

— خاموش باشید گرونیا . شما هم در خطر سرایت افکار آنها هستید . شرط می‌بندم تا پنج دقیقه دیگر آنها شما را هم در کنار خود خواهند داشت . دوستان ، خواهش میکنم دست از این بحث بکشید و آنرا فراموش کنید و سر موضوع اصلی برگردیم . ببینیم که رئیس کجا است یعنی پدر خانم کنستانتین مگر خودتان نگفتید که او شما را باینجا احضار کرده . چرا شما دعوت او را قبول کردید ؟ برای اینکه او را بکشید ؟

هانوور که هنوز تحت تاثیر بحث داغ و گفتگوی مهیجش قرار داشت پیشانی‌اش را از عرق پاک کرد و سری بعلامت رضایت تکان داد و با لحن آرامی گفت :

— بلی ، مقصود ما همین است . تردیدی نیست که حضور خانم کنستانتین برای ما ناراحت‌کننده است . امیدوارم در شرایطی قرار نگیریم که از ایشان بخواهیم اینجا را ترک کنند .

گرونیا با تشدد گفت :

— شما آدم گستاخی هستید . من از اینجا تکان نخواهم خورد و شما هم پدر مرا نخواهید کشت . خیر آقا شما او را نخواهید کشت .

هال پرسید :

— چرا رئیس اینجا نیست ؟

— هنوز وقت ملاقات نرسیده. او به فرد فرد ماتفن زده و ساعت ده را برای دیدار معین کرده. حالا چند دقیقه‌ای وقت باقی مانده.

— شاید هرگز نیاید.

— ولی او قول داده.

پاسخ با تمام سادگی قانع کننده بنظر میرسید.

هال نگاهی به ساعتش انداخت. اینک فقط چند ثانیه بساعت ده مانده بود. درست در ساعت ده در باز شد و دراگومیلوف رنگ پریده با لباس سفر وارد سالن گشت. نگاهش همه را در برگرفت و با صدای آرام و یکنواختی گفت:

— به همه‌تان سلام میکنم دوستان و برادران عزیزم. همگی در اینجا حاضرید بجز هاس. هاس کجاست؟

آدمکشان که قدرت دروغگویی را هم نداشتند با ناراحتی بهم نگاه کردند.

دراگومیلوف تکرار کرد؟

— هاس کجاست؟

هارکینز در حالیکه آب دهانش را قورت میداد با لکنت زبان گفت:

— او... راستش ما از او خبری نداریم... یعنی درست خبر نداریم.

دراگومیلوف کلامش را قطع کرد.

— بسیار خوب، ولی من از او خبردارم. من مواظب ورود شما از پنجره

بودم. من همگی شما را شناختم. هاس هم آمد. او درست زیر باغچه نزدیک

نرده‌ها درست راست خیابان باغ و حدود یک متر و سی سانت پائین‌تر از آن

نرده کذایی دراز کشید. چند روز قبل من آنجا را متر کرده‌ام. فکر می‌کنید

که من با آنجا کار داشتم.

هانوور با لحنی دوستانه اما منطقی گفت:

— ما در مورد نیات شما هیچ پیشداوری نداشتیم. ما تماما " دعوت شما را

پذیرفتیم و اگر هم هاس را در بیرون قراول گذاشتیم بآن مفهوم نیست که زیر قول خود زده باشیم . آیا خود دستوراتتان را فراموش کرده‌اید؟

— بهیچوجه ، حال اجازه بدهید آنها را مرور کنم .

آنگاه دراگومیلوف بمدت نیم ساعت تمام دستورهایی را که صادر کرده بود با دقت بیاد آورد و رفته رفته رنگ بصورت یخ بسته و بیرنگش باز آمد و چهره اش از رضایت برافروخته شد و سرانجام گفت :

— بلی ، حق با شما است . هیچ تقصیری ندارید . اما در حال حاضر تمام نقشه های ما با حضور نابهنگام دخترم و مردی که کفیل سازمان است و محتملا روزی هم دامادم خواهد شد ، بهم خورده است .

استارکینگتون عجولانه پرسید :

— کدام نقشه تان؟

دراگومیلوف شروع بخندیدن کرد :

— نابود کردن شماها و همچنین شخص شما .

استارکینگتون نیز گفت :

— هم چنین کشتن خود شما ! ما شما را نابود خواهیم کرد ما البته از حضور بیموقع دخترتان و آقای هال در اینجا متاسفیم . آنها ناخوانده باینجا آمده اند و طبعا " می توانند زحمت خود را کم کنند .

گرونیا با شور و هیجان بانگ برکشید :

— ایدا . هیولاهای انسان نما و عفریت های ریاضی ! این مرد پدر من است شما می خواهید مراهم به کثافت بکشانید ولی من از اینجا تکان نمیخورم و شما هم حق ندارید دست بروی او بلند کنید .

دراگومیلوف شتابزده گفت :

— دوستان ، فقط می توانید مصالحه کنیم . یک بار برای همیشه می توانیم

باهم کنار بیائیم . من پیشنهادی دارم و آنهم متارکه جنگ است .

استارکینگتون گفت :

— بسیار خوب . ما پنج دقیقه در کنار آن پیانو بمذاکره می پردازیم و طی این مدت هیچ کس اقدامی نمی کند . آیا با این موضوع موافقید ؟

— کاملاً " ولی قبلاً " خواهش می کنم جایی را که من باید بایستم معین کنید . من کتابی می گیرم و تا لحظه اتخاذ تصمیم شما از جایم تکان نخواهم خورد .

آدمکشها بانتهای سالن رفتند و با صدای آرامی شروع بمشورت کردند .
گرونیا درگوش پدرش گفت :

— پدرجان ، زود باشید . شما بادر فقط یک قدم فاصله دارید . خودتان را نجات بدهید .

دراگومیلوف لبخند پرمهری بروی دخترش زد و گفت :

— تو دخترم این مسائل را نمی فهمی .

گرونیا درحالیکه از فرط خشم ناخن هایش را در دستش فرو میکرده حق هق—
کنان گفت :

مگر شما هم مثل آنها دیوانه شده اید !

— ولی گرونیا ، دخترکم ، این لغت مناسبی نیست . در اینجا اندیشه است که حکمفرمایی می کند و این عدالت است که بر اینجا حاکم است . من خود غقیده دارم که ما پای برقله عقل و استدلال گذاشته ایم و بر نفس خود غلبه کرده ایم غلبه بر نفس و این همان چیزی است که بشر را از حیوان جدا می کند .
گاهی باین صحنه بیندازید : هفت مرد قصد کشتن مرا کرده اند و منم تصمیم دارم آنها را بکشم . ما بسهولت باین نتیجه رسیدیم که بمدت پنج دقیقه ترک مخاصمه اعلام کنیم . ما بهمدیگر اطمینان داریم . و این تجلی یک عروج اخلاقی است !

گرونیا با تنگ حوصلگی گفت :

— اخلاقیات حاکم بر زاهدگوشه نشینی درته مفاکی پراز مارو عقرب و یا در بالای آن تفاوتی با شما ندارد . اخلاقیات موجود در تیمارستان هاهم دست کمی

از شماها ندارد!

دراگومیلوف که رندانه نمی‌خواست پایش به بحث کشیده شود با شوخی مساله را برگزار کرد تا سرانجام جلسه مشاوره قاتلان بپایان رسید. این بار نیز استارکینگتون به‌عنوان سخنگوی جمع وارد صحبت شد.

— ما باین نتیجه رسیدیم که چاره‌ای جز کشتن شما برای ما باقی نمانده فقط ما یک دقیقه وقت داریم. پس از سپری شدن این مدت دست بکار خواهیم شد در اینجا یک بار از این دومهمان ناخوانده خواهش میکنیم که این اتاق را ترک کنند.

گرونیا سرش را تکان داد و در حالیکه طپانچه‌های را از کیفش بیرون می‌کشید و ناشیانه بدون کشیدن ضامن آن را بطرف آدمکشان قراول میرفت گفت:

— می‌بینید که من مسلح هستم.

— ما هم بسیار متاسفیم، ما چاره‌ای جز این کار نداریم.

دراگومیلوف پرسید:

— حتی اگر وضع پیش‌بینی نشده‌ای پیش بیاید؟

استارکینگتون نگاهی بهمکارانش انداخت:

— این وضع استثنا است.....

دراگومیلوف سخن او را قطع کرد و بآرامی گفت:

— حالا این مورد پیش آمده. ببینید استارکینگتون عزیز: دست‌های من

خالی است. یک لحظه تامل کنید. این کتابی که من دست چپم را روی آن

گذاشتمام نگاه کنید. ولی پشت این کتاب درته قفسه دکمه‌ای وجود دارد که با

اشاره انگشت بکار می‌افتد. این اتاق یک انبار باروت است. آیا روشن‌تر حرف

بزنم؟ آن قالی را که روی آن ایستاده‌اید کنار بزنید... آهان! حالا آن لبه

پارکت را که درست جا نیفتاده تکان بدهید. آیا دینامیت‌ها را که کنارهم

خوابیده‌اند می‌بینید؟

هانوور نگاهی به مواد منفجره انداخت و گفت :

— خیلی جالب است . چه مرگ ساده‌ای . یک واکنش شیمیائی وحشیانه ولی مثل اینکه من دارم مبالغه می‌کنم . یک روز باید فرصتی پیدا کنم و درباره مواد منفجره مطالعاتی انجام بدهم .

در این لحظه بود که گرونیا و هال فهمیدند این آدمکشان هیچ ترسی از مرگ ندارند . همانطور که قبلاً " استدلال کرده بودند ، مرگ را رهایی از شر پوست خود می‌دانستند . عشق زندگی عاملی بیگانه در فرایند ذهنی‌شان بشمار می‌رفت .

گری گفت :

— ما دیگر این را نخوانده بودیم ولی با اینحال برای مقابله با امور پیش‌بینی نشده هاس را در بیرون نگهبان گذاشتیم . اینجا ممکن است از گیر ما دربروید ولی از چنگ هاس جان سالم بدر نخواهید برد .

دراگومیلوف گفت :

— این موضوع مرا بیاد چیزی می‌اندازد ، یادم افتاد که یک‌رشته سیم هم درست درجایی که هاس خود را مخفی کرده ، کشیده‌ام . خدا کند که او تصادفاً به دگمه‌ای که در آن حوالی وجود دارد ، برخورد نکند و گرنه خودش و ما و تئوری‌هایمان همه برباد خواهیم شد . من پیشنهاد می‌کنم که یک نفر از ما پیش هاس برود و او را باینجا بیاورد . در این مدت می‌توانیم دوباره پیشنهاد آتش بس بدهیم . در شرایط حاضر دست‌های شما بسته و کاری ازتان ساخته نیست .

هارکینز گفت :

— یک نفر در مقابل هفت نفر . معادله افتضاحی است !

برین گفت :

— از نقطه نظر طرح‌های اقتصادی ، معامله جالبی هم نیست .

دراگومیلوف ادامه داد :

– من پیشنهاد میدهم که زمان آتش‌بس را تا یک ساعت تمدید کنیم و در این مدت می‌توانیم شام هم بخوریم .
آلزورشی گفت :

– اگر هاس موافق باشد من هم موافقت دارم . بروم دنبال او هاس هم موافقت کرد و آنگاه همگی خوش‌وبش‌کنان مثل دوستانی یکدل و یکرنگ خانه را بسوی شهر ترک کردند .

هشت آدمکش با گرونیا و هال و دراگومیلوف در یکی از کابین‌های اختصاصی کافه کانیش بصره غذا پرداختند. هانور و هارکینز در بین آن جمع گیاهخوار بودند. لوکوویل از خوراک پخته بدش می‌آمد و بخوردن بشقابی پراز کاهو پیاز خام و هویج پرداخت و با سرو صدا مشغول جویدن آنها شد. آلزورشی نیز بجای غذا مشغول خوردن گردو و موز و کشمش شد. در عوض برین با یک استیک کلفت و خون‌چکان و لیوانی مشروب از خود پذیرایی کرد. دراگومیلوف و هاس و مابقی با غذاهای معمولی شروع کردند.

آنان با گفتگوهای دوستانه و مهرآمیز محیط گرمی بوجود آورده بودند ناگهان استارکینگتون به دراگومیلوف گفت:

— اگر دخترتان سرزده نیامده بود ما کار راتمام کرده بودیم.

— راستش، دخترم شماها را نجات داد. اگر او آنجا نبود، همه‌تان را

با آسمان سوت کرده بودم.

برید گفت:

— نه، اگر اشتباه نکرده باشیم انتهای سیم درست به نقطه‌ای که هاس در

آنجا دراز کشیده بود متصل میشد.

دراگومیلوف با لحنی که کمی ناراحت مینمود اظهار داشت:

— البته حضور او در آن نقطه کمی تصادفی بود.

هانور با لحنی موقرانه پرسید؟

— از چه وقت عامل تصادف در حوادث گنجانده شده.

هاس مساله را تصدیق کرد :

— ولی رئیس شما نمی بایستی آن سیستم را در آنجا کار می گذاشتید .

هال برای آرام کردن آنان گفت :

— عدم توافق شما در این موضوع بیشتر بیبازی کلمات می ماند راستی هانور

این مارچوبه ها کنسروی هستند . مگر از این خبر نداشتی ؟

هانور بحث را فراموش کرد و به عقب جست و با وحشت گفت :

— مرا بگو که هیچوقت کنسرو نخورده ام . هال آیا مطمئنی ؟

— خودت از گارسون بپرس . او هم بتو همین را خواهد گفت :

دراگومیلوف گفت :

— آرام باش ، هاس عزیز ، ولی دفعه بعد ترا باسیم مواد منفجره بزمین

می دوزم .

گرونیا بانگ برداشت :

— من نمی فهمم . واقعا " نمی فهمم . بیشتر بیک کمدی مسخره شبیه است .

راستی چنین چیزی از ذهن دور است . شماها مثل دوستان مهربان و وفادار

دور این میز جمع شده اید و می خورید و می نوشید و حرف های محبت آمیز بهم

می زنید ولی در عین حال فقط بفکر کشتن هم هستید .

سپس بطرف هال برگشت :

— هال ، ترا بخدا مرا از خواب بیدار کن ، آیا خواب نمی بینم .

— منم همین را دلم می خواست !

آنگاه دختر جوان بسوی دراگومیلوف برگشت و گفت :

— عموسرژ ، لااقل شما مرا از خواب بیدار کنید !

— عزیزکم ، تو از خواب بیدار شده ای !

آنگاه گرونیا با لحنی خشمگانه و با هیجان گفت :

— پس این شما هستید که در خواب براه افتاده اید . از خواب بیدار شوید !

بله ، بیدار شوید ! دلم میخواست که زمین لرزه ای میشد و شماها را از خوابتان

می‌پرانید . پدرجان ، ممکن نیست که شما این کار را بکنید خواهش میکنم فرمان مرگی را که صادر کرده‌اید لغو کنید و آنها را هم از قولی که داده‌اند منصرف کنید .

استارکینگتون جواب داد :

— ولی دیگر امکان ندارد .

دراگومیلوف نیز آن سرمیز سرش را تکان داد :

— گرونیا از من نخواهید که از قولم برگردم .

حال مداخله کرد :

— من ، از این موضوع وحشتی ندارم . البته من سرمنشاء این جریانم . با

اینحال خودم دستور فسخ آنرا صادر می‌کنم . می‌توانید پنجاههزاردولار را

بمن پس بدهید و یا آنرا بین موسسات خیریه تقسیم کنید . مهم اینستکه مایل

نیستم دراگومیلوف بقتل برسد .

هاس باوخطر نشان کرد :

— فراموش نکنید که شما یکی از مشتریان سازمان هستید . موقعی که شما به

سازمان مراجعه کردید ، یک سری از مواد و موضوعات را مورد توافق قرار

دادید . سازمان هم بعنوان طرف دیگر قرارداد با شما به توافق رسید . شاید

شما در حال حاضر دلتان بخواهد که قرارداد خود را لغو کنید ولی دیگر این کار

از عهده و قدرت شما خارج است . هم‌اکنون پرونده شما در اختیار سازمان

است و سازمان هرگز تعهدات خود را لغو نکرده و لغو نخواهد کرد اگر نتوان

برسر قولی که داده‌ایم وفادار بمانیم و اگر وفای بعهد با استحکام زمین نباشد ،

در این صورت سنگ روی سنگ بند نخواهد شد و آفرینش در مفاکی که باین —

ترتیب بوجود می‌آید ، فرومی‌رود و محو و نابود میشود . ما منکر این کار زشت

هستیم و اساس کار ما همان قول و پیمانی است که داده‌ایم و برسر آن نیز

خواهیم ماند . دوستان ، حق با من نیست ؟

همه یکصدا سخنان او را تصدیق کردند و دراگومیلوف نیم‌خیز شد و از

روی میز دستش را بطرف هاس دراز کرد و برای لحظه‌ای صدای یکنواخت و یک
آهنگش باطنین هیجان‌آمیز شده و با غرور گفت :

— امید جهان ! بزرگ‌ترین نژاد ! اوج تحول ! رهبران عادل و درستکار و
اندیشمندانی پرشکوه ! تحقق تمام رویاها و تمام آرزوها ، گردوغباری که از
روشنایی برکنار میشود :

هانور از جاجست‌وسرمست از عشق و ستایش دست درگردن رئیس شد .
گرونی و هال نگاه نومیدانه‌ای بهم انداختند . مرد جوان با سرگستگی گفت :

— اندیشمندان پرشکوه !

دختر رئیس با لحنی غضب‌آلود گفت :

— تیمارستان‌ها از این اندیشمندان پر شده‌اند .

هال بالحن تحقیرآمیزی گفت :

— منطق و استدلال !

گرونی افزود :

— من هم می‌خواهم یک کتاب بنویسم . یک کتاب تحت این عنوان "منطق

جنون یا چرا اندیشمندان جنون می‌گیرند"

بافروکش کردن آتش هیجان اندیشمندان پرشکوه استارکینگتون گفت :

— هرگز منطق و استدلال ما ارزش وجودی خود را این‌چنین نشان نداده

گرونی جواب داد :

— شما آنرا نقض کرده‌اید ، من آنرا بشما اثبات می‌کنم

گری پرسید :

— با بکار بردن منطق ؟

این سؤال هم بخنده انداخت و دختر جوان نیز بخنده افتاد .

هال موقرانه دستش را برای ادامه بحث بلند کرد :

— مثل اینکه دیگر کاری برای ما باقی نمانده جز اینکه بعد از این درباره

پریانی که میتوانند روی نوک سوزن برقصند بحث بکنیم

لوکوویل اعتراض کرد :

— شما خجالت نمی‌کشید؟ ما فیلسوف هستیم و نه شاگرد مدرسه

گرونیا لجوجانه گفت :

— ولی من بشما ثابت خواهم کرد . من پری‌ها و رقص آنها را برنوگ سوزن

ثابت خواهم کرد .

هال بطعنه گفت :

— رفقا اگر روزی از این مخمصه نجات پیدا کنم ، منطق و استدلال را

برای همیشه بکناری خواهم گذاشت .

لوکوویل پاسخ داد :

— این اعتراف شما است درباره خستگی فکری‌تان .

هازکینز گفت :

— اگر درست دقت کنیم او گریبان خود را نمیتواند از دست منطق خلاص

کند . منطق میراث او و میراث انسان‌ها است . وجه تمایز انسان از

اما هانوور سخن او را قطع کرد :

— دقت کنید ! شما فراموش کردید که جهان منطق خاص خود را دارد که

بدون آن امکان وجود حیات میسر نخواهد بود . منطق در جزء جزء کل جهان

وجود دارد . منطق در سطح مولکول ، اتم و الکترون هم یافت میشود .

بفرمائید ، من با خودم رساله‌ای در این باره دارم که حالا برایتان می‌خوانم .

عنوان آن این است : منطق الکترونیک . این تحقیق

ولی هال کلام او را رندانه قطع کرد :

— ناجی از راه رسید . او همین الان بشما خواهد گفت که مارچوبه‌ها

کنسروی بودند .

با این ضربت کاری ، هانوور از بیرون کشیدن رساله‌اش دست برداشت و

پیشخدمت را بباد استنطاق کشید . هال لبخندی زد و گفت :

— هانوور شما آدمی منطقی نیستید .

مخاطب وی نه با خشونت چندان جواب داد :

— چرا اینطور میگوئید ، لطفا " برایم شرح دهید .

— برای اینکه الان فصل مارچوبه نیست .

استدلالی محکم بود و هانور قبل از اینکه بفکر پاسخ افتاده باشد ، برین

وارد معرکه شد . :

— هانور عزیزم ، همین الان گفتید که شما انفجار را موضوع جالبی

میدانید . پس بگذارید قدرت استحکام منطق جهانی را برایتان بازگو کنم :

منطقی که با عناصر سرو کار دارد و به منطق شیمی و منطق مکانیک ، و منطق

زمان مرتبط میشود و در بطن روح و اندیشه انسانی نطفه می بندد و تکامل پیدا

می کند . من کاملا " با شما هم عقیده ام و هم اینک قشر نابخرد جهان را

تشریح می کنم .

هانور بدیدن مارچوبه های دست نخورده لرزید و گفت :

— نابخرد ؟ آخر شما فکر می کنید که الکترون فاقد منطق و خرد است ؟

— نمیدانم . من تا بحال الکترون ندیده ام . ولی باشد : حال می پذیریم

که او از خرد و منطق برخوردار است . بهر حال یک نکته مورد قبول است که

این از ظریف ترین و مطلق ترین و قدرتمندترین منطقی که با آن برخورد

کرده ام بهره مند است این را نگاه کنید .

برین بسراغ پالتویش رفت و شیئی را که شباهت بیک دوربین عکاسی

داشت از پاکت بیرون کشید و با نگاه های درخشان از هیجان آنرا نگریست :

— هانور ، نگاه کنید : این داوری است عالی که حکم غایی را صادر

میکند و در برابر فصاحت و بلاغت آن تاب مقاومت نیست تا به سخن

درمی آید ، تمام سلاطین و امپراتوران و غاصبان و جاعلان و کلاشان و کذابان

و تمام نظریه های پوچ ناچار به سکوت ، یک سکوت جاودانی می شوند .

هاس لبخندی زد و گفت :

— بسیار خوب ، پس بگذار حرف بزند ! شاید هانور او را وادار بسکوت

کند. حالت متفکرانه برین که چشم از آن شیئی برنمیگرفت، خنده‌ها را بر لب‌ها محو کرد. آنگاه باکتریولوژیست به صحبت ادامه داد:

— بسیارخوب حالا شروع بحرف زدن خواهد کرد.

آنگاه برین از جیب کتش یکساعت فولادین معمولی را بیرون کشید و گفت: — این یک ساعت شماطهای هفده سنگ کار سوئیس است. بگذارید فکر کنم. حالا نیمه شب است.

درحالی که بطرف دراگومیلوف می‌چرخید گفت:

— قرارداد آتش‌بس ما یک ساعت دیگر پایان می‌رسد. نگاه کنید، من زنگ را درست روی یک و یک‌دقیقه تنظیم میکنم.

با انگشت، از شکاف داخل دستگاه باصطلاح عکاسی به‌وز رفتن آن مشغول شد و سرانجام گفت:

— این شکاف را ببینید: این را بخصوص برای کار گذاشتن ساعت درست کرده‌اند. حال من ساعت‌م را آنجا میگذارم. آیا صدای تیک‌تاک آنرا می‌شنوید؟ یک ساعت خودکار کامل از این بی‌عده هیچ قدرتی در دنیا قادر نخواهد بود که کرونومتر را از جایش تکان دهد حکم صادر شده است. شکستن آن هم فایده ندارد. تمام اینها از اختراعات من است. تمام اینها سوای صدای "ناکاتوداکا" همان ژاپنی مشهوری که پارسال مرد.

هانوور اعتراض کرد:

— یک صفحه گرامافون؟ فکر کردم که شما از مواد منفجره صحبت کرده

بودید؟

— صدای ژاپنی همان مواد منفجره است. یادتان می‌آید که اودرلابراتوار

خودش در اثر صدای خودش بقتل رسید.

هاس آشکارا ابراز رضایت کرد و گفت:

— "فورموز" بلی، حالا دارد یادم می‌آید.

حال به گرونیا گفت:

— منم یک چیزهایی یادم می‌آید . ناکاتوداگا شیمی‌دان بزرگی بود .
استارکینگتون گفت :

— من فکر میکردم که او اسرار خود را بگور برد .

— همه همین فکر را کردند . اما فرمول او بدست دولت ژاپن افتاد و یک
مبارز انقلابی آنرا دزدید . حالا اولین فورموز ساخت امریکا را دارید تماشا
می‌کنید و سازنده آن منم .
گرونی فریاد کشید :

— پس حالا منفجر میشود و ماهمه با آسمان خواهیم پرید !

برین با حالتی غرورآمیز تصدیق کرد :

— البته اگر در اینجا بمانید . همسایگان این محل فکر خواهند کرد که
زمین لرزه آمده و یا هرج و مرج طلبان باردیگر وارد عمل شده‌اند .
دختر جوان فرمان داد :

— دستگاه را از کار ببنداز !

— من دیگر قادر باین کار نیستم . زیبایی این دستگاه در همین است . من
به هانوور همین را گفتم : منطق شیمی ، مکانیک و منطق زمان . هیچ نیرویی
در دنیا قادر به پاره کردن این سیم نخواهد بود . هراقدامی که در مورد
شکستن آن صورت بگیرد فقط لحظه وقوع انفجار را تسریع خواهد کرد .

گرونی دست هال را گرفت و نگاه نومیدانه‌ای به وی افکند و در آنجا
چشمان هانوور در زیرشیشه عینک برق میزد و در همان حال که با آن ماشین
جهنمی ورمیرفت مجدداً " بسخن درآمد .

— عالی است ! عالی ! برین ، بشما تبریک می‌گویم . از این ببعد ما اختیار
مردم را بدست می‌گیریم و به جهان جنبه‌ای شرافتمندانه‌تر و آرمانی والاتر
هدیه می‌کنیم . من بعد از این از خواندن زبان عبری دست خواهم کشید و به
مطالعه درباره مواد منفجره خواهم پرداخت لوکوویل حالا فهمیدی که
بطور قطع یک اخلاق و یک خرد و یک منطق در عناصر وجود خواهد داشت .

— هانور عزیزم ، شما فراموش کردید که در ورای مکانیک و شیمی روح انسانی قرار دارد که اختراع میکند و امپراتوری خود را بوجود میآورد و بهر برداری می کند

اما حال که از جای خود بلند شده بود صحبت لوکوویل را قطع کرد :
— فقط یک مشت دیوانهاید که دور این میز جمع شدهاید . مگر خودتان نمی گوئید که این دستگاه بهر حال منفجر خواهد شد ؟

هانور او را مطمئن ساخت :

— نه قبل از ساعت یک و یک دقیقه . وانگهی برین هنوز بما نگفته که چه قصدی از این کار دارد .

لوکوویل با لکنت گفت :

— این روح و فکر آدمی است که به ماده بیجان و نیروی کورتحرک می بخشد استارکینگتون بطرف هال خم شد و به نجوا گفت :

— فکر کنید این حادثه بر روی صحنه تاتری در وال استریت اتفاق می افتاد . اوه چه ایجاد وحشتی !

اما حال از موضوع دور نشد :

— خوب ، برین ، بگو ببینم حالا میخواهی چکار کنی ؟ آنچه بما ارتباط دارد یعنی بمن و دوشیزه کنستانتین ، ما فعلا " از اینجا میرویم .

صدا بردار ناکاتوداکای ژاپنی گفت :

— هیچ عجله ای در کار نیست . من الان نقشه ام را برایتان شرح میدهم . تا یک ساعت دیگر آتش بس تمام میشود . من بین رئیس عزیز و در قرار دارم . او از دیوارها که نمیتواند بگذرد . من تا آخر همینجا می مانم . تمام شماها می توانید از اینجا بیرون بروید ولی من و او در این اتاق می مانیم . مکانیزم دستگاه بکار افتاده هیچ چیزی مانع از انفجار نخواهد شد . یک دقیقه بعد از آتش بس ، آخرین مواد مورد موافقت سازمان باجرا در میآید . رئیس از شما

عذر میخواهم ، یک لحظه دیگر بمن فرصت بدهید . قبلا " برایتان گفتم که نگه داشتن دستگاه از عهده من خارج است ولی بعکس سرعت بخشیدن بکارها برایم امکان دارد . می بینید که دستم روی شاسی است . فقط کافی است که این دکمه را فشار بدهم . یک لرزش خفیف وانفجار آنی : شما مردی هستید شریف و منطقی و همقطاری وفادار : حتما " اطلاع دارید که یک قدم نابجای شما بطرف در باعث انفجار نابهنگام خواهد شد و در نتیجه علاوه بر ماها دختر و داماد آینده تان نیز از بین خواهند رفت . پس بهتر است آرام سرجایتان بنشینید . هانور ، فرمول درجای مطمئنی است . در ساعت یک و یک دقیقه ، من به همراه رئیس خواهم مرد ، فرمول را شما در کشوی بالایی کمد اتاق من پیدا خواهید کرد .

گرونیآ التماس کنان گفت :

— وینترهال ، کاری نکنید .

هال مجددا " از جایش بلند شد . بطری نوشابه را که در مقابلش قرار داشت بکناری زد و بروی میز تکیه داد و با صدای آرامی که باعث جلب توجه حاضران میشد گفت :

— آقایان ، تا این لحظه ، علیرغم تمام وحشتی که برای مرگ داشتم ، خود را ناچار می دیدم که از قوانینی که ناظر بر اعمال شما بودند ، اطاعت کنم و بدان احترام بگذارم . اما در حال حاضر ، بایستی ارزش محرکات وانگیزه های شما را مورد توجه قرار دهم . آنگاه بطرف برین که لحظه ای او را از نظر دور نمیکرد ، برگشت :

— آقای برین ، آیا شخصا " فکر می کنید که دارید برای مرگ بهایی قائل می شوید ؟ اگر می خواهید ریاستان را بکشید ، از قانونی که بشما امر میکند تا جان کسی را بگیرید ، دارید تجاوز می کنید زیرا اجرای این حکم توسط جرائم قربانی مورد تایید قرار نگرفته . شما خود چه جرمی مرتکب شده اید که دارید خودتان را هم قصاص می کنید ؟

استدلالی بس محکم بود و برین لبخندی زد. مابقی مودبانه گوش می‌کردند. باکتریولوژیست با حالتی شادمانه گفت:

— می‌بینید که سازمان آدمکشان در جریان مرگ یکی از همکاران در حال ماموریت قرار گرفته است. این یکی از مخاطرات معمولی زندگی ما است و ما بخاطر انجام وظیفه روزانه با این خطرات مواجه میشویم. حال با همان آرامش جواب داد:

— مرگ تصادفی ناشی از حادثه‌های پیش‌بینی نشده. ولی ما داشتیم از مواردی گفتگو می‌کردیم که مربوط به مرگ و میرهای از روی طرح و نقشه و با تعقل و استدلال کافی بود و نه مرگ یک بیگناه یعنی شما. این خود نقض یکی از اصولی است که خود واضح آن بوده‌اید.

سکوتی متفکرانه در پی این سخنان حکمفرما شد و این بار گری آنرا شکست:

— برین، باید بگویم که او کاملاً "حق دارد.

آماتور تاتر که این مکالمه را با دقت تعقیب کرده بود ادامه داد:

— بیم آن دارم که راه‌حل عاقلانه‌ای انتخاب نکرده باشید.

لوکوویل بنوبه خود وارد مذاکره شد:

— با اینحال این نکته را مد نظر قرار دهید: با طرح نقشه قتل یک بیگناه برین هم خود از بین می‌رود و عمل او مستقیماً "اصول ما را مورد حمله قرار میدهد.

هاس با لحنی غضب‌آلود گفت:

— اینها درست می‌گویند: او تا زمانی که نمرده مقصر هم نیست، اگر گناهکار نباشد استحقاق مردن هم ندارد.

گرونیا آه کشید:

— دیوانه‌ها! اینها همگی دیوانه‌اند.

آنگاه با وحشت نگاهی بصورت آنها انداخت. در چشمان آنها برق

مخوفی می درخشید گویی هیچکس مواظب تیک تاک بمبی که هر لحظه امکان داشت منفجر بشود، نبود. انگشت شست برین، هربار که ناطقی شروع بصحبت می کرد، از روی ماشه بکنار می رفت.

هارکینز نیز بنوبه خود وارد گفتگو شد و با آرامی گفت:

— شاید راه حلی بتوان پیدا کرد. ولی با مسلح ساختن این دستگاه در جریان مدت آتش بس، تردیدی نیست که برین اصول سازمان را نقض کرده و آن را از اعتبار انداخته است. نمیگوئیم که کار مجرم نیازی به مجازات ندارد ولی از یاد نبرید که شالوده سازمان ما بر اصول اخلاقی محکمی پایه گذاری شده. . .

برین با هیجان اظهار داشت:

— کاملاً "حقیقت دارد. و همین حقیقت پاسخ ادعاهای شما است. ولی اعتراف می کنم که با مسلح ساختن در حین آتش بس قوانین سازمان را نقض کرده ام. پس خود را مقصر اعلام میکنم و سزای هر مجرم گناهکار مرگ است. آنگاه نگاهی بساعت دیواری انداخت و ادامه داد:

— درست تا سی دقیقه دیگر. . .

ولی همین یک لحظه بی توجهی به قیمت نابودی او تمام شد. دستهای پولادین دراگومیلوف بچالاکي یک مارکبری براو صاعقه وار فرود آمدند و اعصاب حیاتی وی را در خود گرفتند. فن مهلک ژاپنی ها با سرعت و قاطعیت زده شد. برین در مقابل نگاه های حیرت زده دیگران، بمب کوچک را رها کرد. درست در همین لحظه که رئیس سابق سازمان آدمکشان پالتویش را برداشته و از در خارج می شد، از همان فرصت استفاده کرد و در گوش گرونیا زمزمه کرد:

— گرونیا عزیزم، ما همدیگر را در عرشه کشتی خواهیم دید.

آنگاه قبل از اینکه کسی فرصت انجام کوچکترین کاری داشته باشد از اتاق ناپدید شد. هارکینز زوزه کشان از جا جست و فریاد زد:

— او را دستگیر کنید!

اما جان گری بر سر راهش ایستاد و با لحنی قاطعانه گفت :

— هنوز در آتش بس هستیم . برین آتش بس را نقض کرد و بهای آن را با جان خود پرداخت . شرافت بما حکم میکند که تا بیست دقیقه دیگر هیچ کاری انجام ندهیم .

استارکینگتون که خونسرد نظاره گر مباحثات آنها بود دستش را بلند کرد و گفت :

— میترسم که بمب امکان ادامه بحث را بما ندهد .

نگاهی به صفحه ساعت انداخت و ادامه داد :

— درست تا بیست دقیقه دیگر منفجر خواهد شد .

هاس دستگاه را با احتیاط برداشت و با کنجاوی بآن خیره شد :

— حتما " وسیله‌ای وجود دارد که

استارکینگتون با خشونت جواب داد :

— برین کاملاً " ما را از این امر مطلع ساخت . منم حرف او را باور

می‌کنم . او هرگز در مورد مسائل علمی بحدس و گمان متوسل نمیشد .

ازجایش بلند شد :

— به‌عنوان رئیس شعبه شیکاگو با اطلاع میرسانم که تصمیم‌گیری در این

مورد با من است هارکینز و آلزورثی فوراً " این بمب را بردارید و بسرعت

ممکن آنرا بخلیج بیندازید . اگر ما این را در اینجا بگذاریم احتمال دارد

چند بیگناه را از بین ببرد .

آنگاه آن دو مرد از جا جستند و آن دستگاه جهنمی را که صدای تیک‌تاک

از آن بگوش میرسید با خود بیرون بردند . استارکینگتون با همان لحن ادامه

داد :

— رئیس سابق ما به یک کشتی اشاره کرد . این حدس مرا تایید میکنید که

او قصد دارد به سانفرانسیسکو برود . البته ما از زبان دختر نازنین ایشان هیچ

چیزی بیرون نخواهیم کشید پس باید با اقدامات دیگری متوسل شویم . . .

هاس؟...

هاس مکانیکوار جواب داد :

– سه کشتی بخاری امروز صبح در حال حرکت بودند .

گرونیاز از پاسخ این مرد بحیرت افتاد .

– البته هنوز هم گروه ما برای کشف مقصد کشتی‌ها کفایت می‌کنند .

– بسیار خوب ، اسم این کشتی‌ها را بگو!

– "آرگوزی" در اوکلند است و ایسترن کلیپر در جانسن وارف و تا کومار و در

اسکله تجارتی .

– درست شد . لوکوویل تو بسراغ آرگوزی می‌روی . هاس تو کومارو را

بازرسی کن . گری هم ایسترن کلیپر را .

سه آدمکش بسرعت از جا بلند شدند اما استارکینگتون با حرکتی آنها را

و ادار به نشستن کرد :

– ما تا جزر و مد فرصت داریم . وانگهی از آتش بس دوازده دقیقه مانده .

آنگاه نگاهش روی جسد تا شده برین متوقف ماند .

– ضمناً " باید فکری برای انتقال جنازه دوست مرحوم مان بکنیم . فکر

میکنم مرگ او را در اثر حمله قلبی اعلام کنیم بهتر است . هانوور ، ممکن است لطفاً " تلفن بزنید .

وینتر هال با انعام فراوانی که به کمیسر مسئول رزرو جا در کشتی داد توانست برای مسافران جا مانده جا فراهم کند. قبل از آن با سرعت خود را به هتل رسانده و کیف و اثاثیه‌اش را برداشته و نام‌های بدفتر داد و سفارش کرد آن را بعد از او به پست بدهند و آنگاه به ساحل رفته بود تا در آنجا منتظر گرونیا بماند. هنگامی که هال مشغول انجام امور روادید و تشریفات آن بود، دختر جوان، بغایت مضطرب، بسراغ پدرش رفت تا او را از حضور کفیل سازمان در آنجا آگاه کند. لبخند خفیفی چهره دراگو میلووف را روشن کرد.

— فکر میکردید که این خبر مرا خشناک‌تر خواهد کرد؟ آیا باعث ناراحتی

من خواهد شد؟ آیا او مرا غافلگیر خواهد کرد؟ فکر مسافرت با تو برایم بسیار شیرین است ولی اگر میدانم که تو در کنار او خوشتر خواهی بود.

گرونیا با برق شادی که در چشمانش بود بخوشحالی گفت:

— عموجان، شما همیشه باعث خوشوقتی من بوده‌اید.

دراگومیلوف بخنده افتاد:

— دختر عزیزم زمانی میرسد که پدرها قادر نیستند خوشی و سعادت

فرزندان خود را تامین کنند. حالا اگر ناراحت میشوی، من میخواهم بخوابم روز خسته‌کننده‌ای برای من بود.

گرونیا بمهربانی او را بوسید. هنگامی که در کابین را باز میکرد بناگهان

چیزی بیادش آمد

— پدرجان! سازمان آدمکشان! آنها میخواهند تمام کشتی‌های در حال

حرکت را بازرسی کنند.

— بگذار این کار را بکنند. این اولین کاری است که انجام میدهند.

سپس بوسه دیگری بر دخترش زد و در را پشت سر او بست.

دختر به عرشه بالایی رفت، و وینترها را در آنجا منتظر خود دید. آندو

مدتی در سکوت به تماشای روشنایی‌های شهر خفته پرداختند. هال با لحنی

نومیدانه پرسید:

— آیا باید یک سال دیگر صبر کنیم؟

گرونیا شروع بخندیدن کرد:

— فقط سه‌ماه مانده. آنقدر کم حوصله نباش.

دخترک سپس حالت جدی خود را بازیافت:

— بهتر است این کار را به عقل واگذاریم.

— گرونیا!

— اوه وینتر، تو واقعا "نمیدانی چقدر مایل بودم هرچه زودتر ازدواج

کنیم.

— حتی کاپیتان میتواند ما را به عقد هم درآورد .
 — نه . من قول داده‌ام و از عهد و پیمانم برنخواهم گشت .
 سپس با حالت متفکرانه‌ای نگاهی به حال انداخت و ادامه داد .
 — تا قبل از پایان سال جاری ازدواج نخواهم کرد . و اگر تا آن موقع
 اتفاقی برای پدرم پیش نیاید

— هیچ اتفاقی برای او نخواهد افتاد . . .
 گرونیا در حالیکه بطرف دیگر برمی‌گشت گفت :
 — با اینحال شما بمن تضمین نمیدهید که هیچ اقدامی برای جلوگیری از
 این اتفاق انجام نمیدهید .
 حال نگاهی به آبهای تیره‌انداخت :

— این کار از عهده من خارج است . این دیوانه‌ها — هرچند که متأسفانه
 باید پدرتان را هم در جزو این گروه بشمار آورم — اجازه نمیدهند کسی در
 بازی خطرناک آنها مداخله کند . زیرا تمام اینها در چشم این گروه مجانبین —
 بازی می‌نماید .

گرونیا در حالیکه نگاهی به ساعتش می‌انداخت گفت :
 — نوعی بازی که هیچ قهرمانی در آن وجود ندارد . بهر حال دیروقت
 است و باید بروم بخوابم . فردا صبح همدیگر را خواهیم دید .
 وینترهاال خنده‌کنان گفت :

— بهر حال در این کشتی کوچک چاره‌ای جز دیدار همدیگر نخواهیم
 داشت .

دراگومیلوف که هوا را گرم احساس کرده بود ناچار پنجره اتاقش را باز
 کرده ولی با این کار هیچ تغییری در وضع هوا بوجود نیامد زیرا کابین به
 خلیج مشرف بود و نگاه تنها به توده سیاه انبارها و چراغ‌هایی که گاهگاه از
 اثر وزش نسیم شبانگاهی بتکان درمی‌آمدند ، خیره میشد . شب سنگین و
 خاموش بود .

دراگومیلوف که به لبه مسین پنجره تکیه کرده بود نفس عمیقی کشد. آرام و بیحرکت در تاریکی، زندگی سپری شده خود را در نه ماه گذشته بخاطر آورد و اینکه چگونه توانسته بود بارها از مرگ جان بدر ببرد. او خود را روحا و جسما "خسته احساس می کرد و آنرا بحساب کهولت سن می گذاشت. و این تنها منحنی معادله زندگی بود که هوش انسانی در آن بکار نمی آمد و روی آن همیشه حساب کرد. عاقبت او میخواست بیک استراحت ده روزه بپردازد. ده روزی که قوای از دست رفته اش را جبران می کرد. بناگاه صدای آشنایی که از موج شکن بگوش می رسید او را بخود آورد:

— آیا مطمئن هستید؟ دراگومیلوف با احتمال زیاد او در این کشتی است.

مسئول ذخیره جا جواب داد:

— من کاملا "اطمینان دارم. در بین مسافران کسی باین اسم وجود ندارد شما مطمئن باشید ما تا آنجا که در قوه داریم برای کمک بدولت فدرال از هیچ اقدامی مضایقه نخواهیم کرد.

دراگومیلوف لبخند می زد. خستگی اش از بین رفته بود و در حالیکه حواسش جا آمده بود باین گفتگو بادقت گوش می داد. حالا دیگر "گری" خود را مامور دولت فدرال جا زده بود. تردیدی نیست که گری واقعا "برازنده سمتی بود که در سازمان باو واگذار شده بود.

گری ادامه داد:

— ولی اطمینان دارم که طرف ما هرگز از اسم مستعار استفاده نمی کند. او مردی است کوچک اندام که حالات و رفتار چالاکی دارد — هرچند که کمتر از این چست و چالاک می نماید — با دخترش مسافرت میکند: دختری زیبا با اسم گرونیا.

— بله آقای با دخترش مسافرت میکند. . . .

دراگومیلوف به خنده افتاد. سپس سکوتی برقرار شد و گری متفکرانه از

سرگرفت:

– میل دارم که تحقیق بیشتری در این باره بکنم . ممکن است شماره اتاق ایشان را در اختیار من بگذارید ؟

– حتما " ! لطفا " قدری صبر کنید اینجاست کابین ۳۱ .
در قسمت پائین کشتی .

آنگاه کمی سر کشتی با صدای مرددی گفت :

– ولی اگر اشتباه کرده باشید !

گری بخونسردی جواب داد :

– در این صورت معذرت خواهم خواست . دولت فدرال هیچ علاقهای برای ایجاد مزاحمت نسبت به شهروندان بیگناه و درستکار خود ندارد . با اینحال من ناچار با اجرای این مأموریت هستیم و وظیفهام را باید انجام بدهم .

دو هیکلی که در پای پلکان کشتی در تاریکی غرق شده بودند از هم جدا شدند و هیکل درشت تر بآرامی از پلکان بالا آمد :

– من خودم پیدا خواهم کرد . متشکرم . لزومی ندارد پستتان را ترک کنید .

– کاملا " مطمئنم امیدوارم

ولی گری آنقدر دور شده بود که دیگر صدای او را نمی شنید . با گام های تند ببالای عرشه رفت و وارد دهلیز شد و شروع بخواندن شماره های اتاق ها کرد . اولین شماره های که دید ۱۰۸ بود . بدون تردید ، شماره های کابین های پائین تر دورقمی بودند . گری درحالی که لبخندی بلب داشت راهرو را با نگاهی که باطرافش می انداخت ، پیمود

کابین ۳۱ در پشت یک فرورفتگی قرار داشت . گری درحالی که پشت به ستونی داده بود بارزیابی موقعیت آنجا پرداخت . او دراگومیلوف را دست کم نمی گرفت . می دانست که او نه فقط در منطق و اخلاق و نزاکت استاد است بلکه در شکستن استخوان گردن در یک چشم بهم زدن استادتر است . به ناگهان کشتی

تکانی خورد و گری راست ایستاد لیکن این ماشین‌ها بودند که برای گرم شدن بکار افتاده بودند .

گری در آن سکوتی که به خاموشی صحراها می‌مانست به تفکر پرداخت . فکر استفاده از طپانچه را از سر بیرون کرد . انفجار در این فضای بسته صدای مهیبی بوجود می‌آورد و در نتیجه فرار او را با اشکال مواجه می‌ساخت . خنجر تیز و بلندی را که ببازوانش می‌بست از غلاف بیرون کشید و با شست تیغه آنرا آزمایش کرد . راضی و خوشحال دسته آنرا بدست گرفت و با دست آزاد دیگرش با یک شاه‌کلید بباز کردن قفل پرداخت .

با نیم‌نگاهی که بدور و برش انداخت متوجه شد که هیچکس در آن حوالی نیست تمام مسافران بخواب رفته بودند . سعی میکرد سر و صدایی برآه نیندازد . کلید را در قفل انداخت و مشغول شد .

ولی در منتهای تعجب در بناگهان از داخل باز شد و قبل از اینکه بتواند کاری انجام دهد کسی او را بمیان اتاق کشید و دست مسلح او را مشت آهنینی در میان گرفت . ولی گری نیز با عکس‌العمل سریعی بمقابله پرداخت و بجای مقاومت خود را در اختیار گذاشت و با تمام نیرو به مهاجمش حمله کرد . هر دومرد در پای تخت بزمین غلتیدند ! گری با یک جست از جا بلند شد و در حالیکه خنجرش را همچنان بدست داشت دور خود چرخ می‌زد . اما دراگومیلوف نیز از جا برخاسته و منتظر بود تا حریف کمترین شکافی در دفاع خود ایجاد کند و او بتواند شست‌هایش را در گلوی او فرو می‌کند !

چند لحظه‌ای هر دومرد ، نفس‌زنان ، بیحرکت درمقابل یکدیگر ایستادند . چراغ‌های کوچکی که در ساحل بودند سایه‌های خیالی و وهم‌آوری بدیوارها می‌انداختند . بناگهان گری بسرعت برق بحمله پرداخت و تیغه کاردسفر - کشان هوا را درید ولی از کنار حریفش گذر کرد . دراگومیلوف بچالاکی خود را روی زمین انداخته بود . اما در همان حال با چنگال‌های پولادینش دست گری را گرفت و پیچاند و در حالیکه فریاد او را از درد بآسمان بلند کرده بود

خنجر را از دستش بدر آورد و آنرا بروی زمین انداخت. گری به حریف هجوم برد و کوشید تا گلوی او را بچنگ آورد.

مبارزه سختی در سکوت بین آندو درگرفت. هریک از مهارت و تجربه دیگری خبر داشت و می دانست که مرگ حریف کاری است قانونی. حمله و ضد حمله بصورت اتوماتیک انجام میشد. گری نیز مثل دراگومیلوف از فنون مهلک زاپنی ها آگاه بود. رفته رفته صدای حرکت پیستون ها بلند شد. در آن کابین کوچک نبرد بدون وقفه و بیرحمانه ادامه می یافت. هر فنی بدل خود را به همراه داشت. نفس های تند حریفان در غرش ماشین ها خفه می شد.

ضربه لگدی در را باز کرد. گری چرخ می زد تا بتواند خود را از دست های حریف دور کند و در آن لحظه بود که احساس کرد خنجرش روی زمین در حوالی پشتش افتاده. با قوسی که به کمر داد کمی جابجا شد و در حالی که میکوشید خود را از ضربه ای که بوی فرود می آید در امان نگاه دارد به جستجوی تیغه خنجر برآمد. سرانجام انگشت هایش آن را لمس کردند. آنگاه با یک حرکت تند، خود را از حریف خلاص کرد و خنجر را برداشت و با تمام قوا آنرا فرود آورد، احساس کرد که تیغه در جای نرم فرورفت و لحظه ای گاردش را پائین کشید. ولی همان لحظه کافی بود که انگشتان دراگومیلوف دوسوی گردنش را در میان گیرند. گری بزمین غلتید و در همان حال احتضار کوشید تا تیغه خنجر را که در تشک فرو کرده بود بیرون بکشد.

دراگومیلوف، که تلوتلو می خورد، با نگاهی غم بار جسد دوست قدیمی اش را که در پایش افتاده بود، نگریست. به پنجره که محض احتیاط آنرا بسته بود تکیه داد تا نفسش بجا آید. بنیه اش را از دست داده بود. با یک حرکت آرام گونه هایش را پاک کرد و در همان حال بخود گفت که این بار نیز پیروز شده است.

گری هم مثل مابقی مرده بود.

ضربه خفیفی که بدر خورد او را بحال آورد. بسرعت جنازه را بزیر تخت

هل داد و بآرامی تا جلوی در رفت و گفت :

— کیست ؟

— آقای کنستاننن؟ اجازه میدهید یک لحظه مزاحم اوقاتتان بشوم ؟

— یک لحظه صبر کنید .

چراغ را روشن کرد . نگاهی سریع باطراف انداخت و فهمید که همه چیز مرتب است . فقط یک صندلی افتاده را برداشت و پتو را بروی پارگی تشک انداخت و ربدو شامبرش را پوشید . یکبار دیگر تمام اتاق را از زیر نظر گذرانید و راضی از این بازرسی ، در را نیمه باز کرد و خمیازه های کشید . کمیسر کشتی را شناخت .

— بله ، چه اتفاقی افتاده ؟

کمیسر ناراحت بنظر میرسید :

— آیا آقای باسم گری بملاقات شما نیامد ؟

— چرا ، چرا ، ایشان آمدند . ولی مثل اینکه اشتباهی پیش آمده بود . اما

آقا دنبال شخصی باسم دراگومیلوویچ می گشت و یا چیزی شبیه این اسم . عذرخواهی کرد و بعد هم رفت . من دیگر او را ندیدم .

— میخوام لنگر را بکشم . فکر می کنید که بساحل رفته باشد ؟

باردیگر دراگومیلوف خمیازه پرسروصدایی کشید .

— من هیچ فکری ندارم ، فقط اگر بمن اجازه بدهید میخوام کمی

استراحت بکنم .

— حتما " آقا ، ببخشید که مزاحم شدم .

دراگومیلوف در راقفل و چراغ را خاموش کرد . در روی مبل نشست و

خیره به پنجره نگاه کرد . فردا دیگر خیلی دیر بود . جاشوها از صبح زود

شروع به نظافت می کردند . سپیده دم زمان مناسبی نبود : مسافران سحرخیز

غالبا " این زمان را برای تماشا و قدم زدن روی عرشه کشتی انتخاب می کردند

نه : همین حالا باید باوجود تمام خطرات دست بکار می شد . دراگومیلوف ، در

منتهای بردباری صبرکردتا کشتی بمیان دریا برسد .

هنگام برداشتن لنگر از دریا صداهای زیادی از عرشه بگوش میرسید .

غرش موتورهای کشتی شدیدتر شده بود . کابین بلرزه افتاده بود .

دراگومیلوف بربالای سرخود صدای رفت وآمدملوانان را می شنید .

سرانجام همه چیز آرام گرفت . آنگاه پنجره را باز کرد و با احتیاط سرش

را از آن بیرون آورد . کشتی رفتهرفته از بندر دور می شد و چراغها کم سوتر

میشدند . اینک سکوت برسراسر عرشه مستولی شده بود . دراگومیلوف دست

بکار شد . جنازه را از مخفیگاهش خارج کرد و بدون هیچ تلاش آشکاری آنرا

بروی تشک دراز کرد . نگاهی دیگر به بیرون افکند : همهجا آرام بود . آنگاه

جسد بیجان را تا دریچه بالا آورد و با یک تکان او را به دریا انداخت .

صدای خفهای بگوش رسید . دراگومیلوف گوش ایستاد . هیچ صدایی از عرشه

بگوش نمی رسید . با چهرهای گرفته دوباره پنجره را بست و پرده را انداخت و

چراغ را روشن کرد .

آنگاه قبل از اینکه بخوابد باردیگر به واریسی اتاق پرداخت : رئیس از آن

آدمها نبودکه خود را بدست شانس و تصادف بسپارد . خنجر را در ساک

سفرش گذاشت و در آن را قفل کرد . تشک را پشت و رو کرد و تخت را مرتب

نمود و قالی را دوباره سرجایش قرار داد . پس از اینکه اتاق بحال اولش باز-

گشت ، بکندن لباسهایش پرداخت .

شب وخیمی را گذرانده بود ولی این راهی بود که باید تمام آن را

پیروزمندان می پیمود .

لوکوویل با شدت در اتاق استارکینگتون را در هتل شروع بزدن کرد. استارکینگتون او را باتاق خود دعوت کرد و پس از اینکه در را بست، لوکوویل روزنامه‌های را با آرامی روی میز گذاشت. استارکینگتون با نگاه سریعی که به عنوان درشت سرمقاله صفحه اول انداخت همه چیز را فهمید:

" انفجار مرموزی که باعث مرگ دو انسان شد.

۱۵ اوت - یک انفجار مرموز در " ورث استریت " نزدیک بندر باعث مرگ دو نفر که هنوز هویت‌شان آشکار نشده، گشته است. پلیس هنوز منشاء این خشونت را کشف نکرده ولی شیشه‌های پنجره‌های اطراف تماما " شکسته شده است و انفجار مالا " به بهای جان دو ناشناس انجامیده است. بقرار اطلاع آندو نفر در هنگام انفجار مشغول گردش در آن اطراف بودند.

شدت انفجار بقدری است که امکان شناسایی قربانیان

آن وجود ندارد تنها نشانه‌های که بجا مانده جعبه‌های فلزی است که هم‌اکنون مقامات پلیس بر روی آن به تحقیقات پرداخته‌اند ولی بعلت شدت بیسابقه انفجار هیچگونه امیدی برای یافتن علت این حادثه مخوف وجود ندارد. در حال حاضر مقامات هیچ علتی ذکر نکرده‌اند.

استارکینگتون از میان دندانهای بهم فشردده غرید:

— هارکینز و آلزورثی. مابقی بچه‌ها را باید سرعت جمع و جور کرد.

لوکوویل جواب داد:

— من به هاس و هانوور تلفن زدم. آنها تا یک دقیقه دیگر اینجا خواهند بود.

— و گری؟

— او جواب نمی‌دهد. این موضوع باعث تعجب من شده برای اینکه امروز صبح بدنبال شناسایی کشتی‌های در حال عزیمت به بندر رفت.

— هیچ چیزی شما در کشتی آرگوزی پیدا نکردید؟

— هیچ. هاس هم در آن کشتی دیگر چیزی دستگیرش نشد.

هر دو که یک فکر بسرشان زده بود، نگاهی بهم انداختند.

— شما حدس می‌زنید که...

در این لحظه ضربهای بدر نواخته شد. قبل از اینکه بتوانند کوچکترین عملی انجام دهند در بازگشته و سر و کله هاس و هانوور پیدا شد. هاس در حالی که روزنامه‌های بدست داشت فریاد کشید:

— روزنامه را دیده‌اید؟ گری مرده .

— مرده؟

— او را جلوی کشتی ایسترن کلیپر دیده‌اند . دراگومیلوف سوار آن کشتی شده و فرار کرده .

سکوت بهت‌آوری بدنبال سخنانش حکمفرما شد . استارکینگتون باگام‌های آرام براه افتاد و رفت و بروی یک صندلی نشست . نگاهش چهره یکایک یارانش را درهم نوردید . سرانجام شروع به صحبت کردند .

— بسیار خوب ، آقایان ، این دیگر فاجعه است . پس ما آخرین بازماندگان سازمان آدمکشان هستیم . سمنفر از دوستان ما در طی این دوازده ساعت بقتل رسیدند . آیا سال‌های پرافتخار مبارزه را باین نحو باید پشت سر بگذاریم ؟

هاس اظهار داشت :

— شکست و پیروزی حد و حدودی دارد . مرگ هارکینز و آلزورثی در اثر تصادف بوده است .

— تصادف؟ هاس مثل اینکه تو نمیخواهی شرافتمندانه این مساله را قبول کنی که تصادفی وجود ندارد . ما اگر نتوانیم بخود مسلط شویم ، طبعاً " برهیج کس و هیچ چیز هم مسلط نخواهیم شد .

لوکوویل با لحنی خشک تصحیح کرد :

— بهرحال بنحوی باید آنرا توجیه کرد وگرنه راه بجایی نخواهیم برد .

اما هاس همچنان تاکید می‌ورزید :

— شاید پاندول سرساعت میزان نشده بود .

استارکینگتون گفت :

— مسلم است . پس شاید موقعی بتوان از تصادف سخن بمیان آورد که شکست ناشی از خرابی دستگاه بوده است . هاس عزیزم ، اختراعات نتیجه اقدامات مردان اهل عمل است و نه مردان اهل اندیشه .

هاس با تحقیر گفت :

— مسخره است !

— نه در تمام موارد . این عدم توانایی خرد انسانی است که او را بطرف راه‌حل‌های مکانیکی سوق میدهد . فی‌المثل این پاندول را در نظر بگیرید . شناخت زمان و ساعت درست ، آیا ما را در حل مسائل مبتلا به همین ساعت در زمان رهنمون میشود ؟ با توجه باصول اخلاقی و زیباشناسی ، چه فایده‌ای دارد که بدانیم الان ساعت ده است ؟

هاس پاسخ داد :

— این ساده‌نگری اغراق‌آمیز است . یک روز ساعت تلافی خواهد کرد .

هانوور بجلو خم شد :

— شمای که مردان اهل عمل را تحقیر می‌کنید و به چیزی نمی‌گیرید آیا واقعا " فکر می‌کنید که ما فقط آدم‌هایی هستیم اهل اندیشه و از عمل بدوریم . استارکینگتون لبخندی زد :

— صادقانه بگویم که از مدت‌ها پیش باینطرف ، ما نه این و نه آن بوده‌ایم در حال حاضر باید هردو باشیم .

لوکوویل که از پنجره مشغول تماشای خیابان بود بناگهان برگشت و گفت :
— گوش کنید . دراگومیلوف فرار کرده . حتما " از کشور هم بیرون رفته و

ممکن است دیگر برنگردد . چرا ما دست از این تعقیب بیهوده برداریم ؟
چرا ما باید دوباره سازمان را تجدید سازمان ندهیم . مگر دراگومیلوف خودش تنهایی شروع بکار نکرد ؟

هاس بانگ برداشت :

— صرفنظر کنیم ؟ شما باین هدف ، تعقیب بی‌نتیجه می‌گوئید ؟ با نقص اصولی که در شیوه کار ما بوجود خواهد آمد چطور می‌خواهیم تجدید سازمان کنیم ؟

لوکوویل سرش را پایین انداخت

— البته شما حق دارید . من بدون تفکر حرف زدم . خوب حالا میخواهید
چکار کنید ؟
هاس جواب داد :

— امروز یک کشتی بنام ستاره شرق لنگر می کشد . این یکی از سریع ترین
ناوهای اقیانوس آرام است . درست بیست و چهار ساعت قبل از کلیپر به هاوایی
میرسد . من پیشنهاد می کنم که در هونولولو بانتظار دراگومیلوف بنشینیم .
پس بهتر است بیش از پیشینیان خود جانب احتیاط را بگیریم .
هانوور باهیجان گفت :

— فکر خوبی است . او خیال میکند که دیگر از خطر جسته .
استارکینگتون اظهار داشت :

— این رئیسی که من می شناسم هرگز فکر نمیکند که در امن و امان است با
اینحال هرگز خود را به مخاطره نمی اندازد . خوب ، دوستان ، راجع به
پیشنهاد هاس نظرتان چیست ؟

بعد از لحظه ای سکوت ، لوکوویل سرش را تکان داد :

— من تصور نمی کنم که رفتن هر چهار نفر ما بماموریت کار درستی باشد .
زخم های هاس هنوز بخوبی درمان نشده و به عبارتی بهتر آن است که از تمام
برگ های برنده خود یکبارہ استفاده نکنیم . مصلحت این است که هاس همینجا
بماند . شاید ناچار بشود از همینجا وارد عمل بشود .

آن سه نفر ب بررسی این پیشنهاد پرداختند . عاقبت استارکینگتون اظهار
داشت :

— من موافقم ، شما چطور هاس ؟

لبخندی لب های هاس را از هم باز کرد :

— البته من خیلی دلم میخواهد که با دست خودم او را بکشم . با
اینحال چاره ای جز اطاعت از منطق لوکوویل ندارم . شخصا " با عقیده او
موافقم .

هانوور نیز بنوبه خود موافقت خود را اعلام داشت :
 - آیا پول باندازه کافی برایمان باقی مانده ؟
 استارکینگتون پاکتی را که روی میز بود برداشت :
 - این بسته را امروز یکی از پیکها برایم آورد . حال در مورد سرمایه گذاری
 اختیارات زیادی بمن داده است .

ابروان هانوور بالا رفتند :

- ولی او که دنبالهرو و مرید دراگومیلوف است ؟
 هاس لبخندی زنان گفت :

- بهتر است بگوئیم دنبالهرو دخترش . بیچاره اسیر عشق دختری شده که
 در ضمن برای قتل پدرزنش ما را اجیر کرده .
 استارکینگتون اظهار نظر کرد :

- منطق حال با عشق و هیجان آمیخته شده . تقدیر عاطفیها غالباً
 پیشبینی نشده است ، هرچند که میتوان برای آن ارزش قائل شد .
 آنگاه از جا بلند شد :

- بسیار خوب ، پس من دنبال رزرو جا در کشتی میروم .
 سپس نگاهی به چهره دژم لوکوویل انداخت و گفت :
 - چرا سه گره هایت را باز نمی کنی ؟

- من دارم به آشپزخانه کشتی فکر می کنم . آیا شما خیال می کنید برای
 تمام طول سفر سبزی تازه دارند ؟

x x x

خورشید از خط افق سربرمی کشید . وینترهال که تن به نسیم فرح بخش
 دریا سپرده بود بناگهان احساس کرد کسی کنارش ایستاده است . برگشت .
 دراگومیلوف هم داشت دریا را تماشا می کرد . مرد جوان لبخندی باو زد و
 گفت :

- روز بخیر ، آیا خوب خوابیدید ؟

- دراگومیلوف لبخندی زورکی در جواب زد و با خشونت جواب داد :
- بلی ، تا آنجا که ممکن شد خوب خوابیدم .
- ولی من شخصا " اگر بیخواب بشوم روی عرشه می‌آیم . با این کار بخواب خود کمک خواهم کرد .
- دراگومیلوف درحالیکه بسوی سرپرست ورزیده و خوشاندام سازمان برمی‌گشت گفت :
- اگر من بیخوابی بسرم بزند آنرا معلول کمبود عملیات ورزشی نمیدانم . من یک میهمان شبانه داشتم . البته قبل از اینکه کشتی لنگر بردارد . در حافظه وینترهاال برقی درخشید :
- گری بود ؟ او حتما " برای بازرسی کشتی آمده بود ؟
- بله ، آمده بود با من احوال‌پرسی بکند .
- هال بیاختیار نگاهی به دور و برش انداخت . لبخند از روی لب‌هایش محو شده بود .
- لابد هنوز هم در کشتی است ؟
- نه او دیگر با ما مسافرت نمیکند . در سانفرانسیسکو ماند .
- هال نگاهی بآن مرد کوچک اندام با موهای خاکستری انداخت : اندک اندک ذهنش روشن‌تر میشد :
- پس شما او را کشتید ؟
- بلی . ناچار شدم .
- هال برگشت . چهره‌اش بکلی درهم شده بود . درحالیکه چشم برخوردارشیدی که طلوع میکرد دوخته بود پرسید :
- میگوئید مجبور بودید ؟ آیا دیدگاه‌های شما تغییر کرده ؟
- دراگومیلوف سرش را تکان داد .
- نه ، هرچند که اعتقادات انسان بدلیل ظرفیت مغزی وی هراز چندگاه قابل تغییر است . اگر از اجبار سخن گفتیم باین خاطر بود که گری را دوست

می داشتم . بعبارتی او پشتیبان و محافظ من بود . باتوجه بآنچه باو آموخته بودم تصمیم داشت جانم را بگیرد . منم براساس انگیزه‌هایی که او را به تحرک وامیداشتند زندگی‌اش را گرفتم .

هال آه عمیقی کشید :

— نه شما هیچ عوض نشده‌اید . ولی نمیدانم این جنون کی تمام میشود ؟
دراگومیلوف شانه‌هایش را بالا انداخت :

— جنون ؟ مفاهیم کلماتی که بکار میبرید قابل توضیح می باشند . داشتن روح سالم چه مفهومی دارد ؟ آیا می توان کسانی را زنده گذاشت که زنده بودنشان به بهای جان هزاران بیگناه تمام می شود ؟

— بهرحال مقصودتان گری نیست ؟

— مطمئنا " که نیست . من اساس تئوری خودم را بازگو می کنم : فلسفای که گری از مریدان آن بشمار می رفت و شما آنرا جنون می نامید .

هال با نومیدی مخاطبش را نگریست :

— ولی شما قبلا " از غلط بودن این دکترین صحبت کردید . انسان نمی تواند داور باشد . فقط می تواند مورد قضاوت قرار گیرد و آنهم نه توسط یک نفر بلکه بوسیله یک گروه .

— درست است . برپایه همین استدلال بود که من به بی اعتباری و عدم مشروعیت هدفهای سازمان آدمکشان پی بردم . چون حداقل برای ساختن یک دنیای بهتر بسیار " نیخته " است . بهرحال نباید فراموش کرد که سازمان آدمکشان خود نموداری است از جامعه و نماینده‌ای است از اجتماع . فی‌المثل سازمانی به مقیاس تمامی بشریت . در این صورت تز و نظریه شما دارای ارزش می شود . بگذریم شما مرا قانع کردید و من تصمیم گرفتم که دستور قتل خود را صادر کنم . افسوس ، تکامل خود سازمان برعلیه من بکار افتاد .

هال با هیجان بانگ برزد :

– تکامل! چطور جرات می‌کنید این لغت را بزبان بیاورید؟ هفت یا هشت ارتکاب به جنایت شما با شکست روبرو شد.

دراگومیلوف با اطمینان خاطر جواب داد:

– شکستی که منجر به تکامل شد و آنرا باثبات رسانید. نه... شما نمی‌فهمید. شکست از عوامل قابل محاسبه است. ما نموده‌هایی از صحت محاسبات سازمان در دست داریم.

هال هاج و واج مانده بود:

– نمیشود شما را قانع کرد ولی بمن بگوئید چه وقت این... (من کلمه

جنون را بکار نمی‌برم) این ماجرا تمام میشود؟

در مقابل بهت و حیرت او، دراگومیلوف لبخند پرمهری زد و گفت:

– منم این کلمه "ماجرا" را بیشتر می‌پسندم. زندگی ما همیشه خود یک ماجرا است اما تا زمانی که حیات ما در معرض خطر قرار نگرفته بآن پی نمی‌بریم. چه وقت تمام میشود؟ من حدس می‌زنم با خودما. یعنی موقعی که مغزما از تفکر باز ایستد. یعنی هنگامی که در قلمرو جهانی بی‌اندیشه قرار گیریم.

دراگومیلوف در برابر بی‌تابی هال که بسختی می‌توانست بر خود مسلط شود

ادامه داد:

– آنچه به شخص من مربوط است یک سال بعد از دستوری که به هاس صادر

کردم.

– پس موعد آن نزدیک است. تا سه ماه دیگر قرار داد منقضی میشود.

در آن لحظه چه اتفاقی می‌افتد؟

بناگاه لبخند از لب‌های دراگومیلوف محو شد:

– نمیدانم. نمیتوانم تصور کنم که سازمانی که آنهمه زحمت کشیدم و

آنرا تشکیلات دادم بمن اجازه بدهد تا آن زمان زندگی کنم. چون این نفی تکامل وجودی آن خواهد بود.

— اما یقیناً " دلنان نمی خواهد که عوامل سازمان در انجام مأموریتشان با موفقیت روبرو شوند؟

مشت‌های دراگومیلوف فشرده شدند . حالتی گرفته و درهم داشت . تکرار کرد — نمیدانم . این معمایی است که فکر مرا هفته‌ها و ماه‌ها بخود مشغول داشته و به ستوهم آورده .

— شما شخصیتی هستید بغایت خارق‌العاده . چرا باید به ستوه آمده باشید؟

— در واقع هیچ مایل نیستم که بتوانم خود را از چنگ آنها نجات دهم . زمانه استاد ما است و نه خادم و خدمتگزار ما . حال ، زمان تنها مکانیزم کامل است . حرکت آن توسط ستارگان تنظیم شده و عقربه‌های آن تحت کنترل بیکران قرار دارد . من هم خود یک مکانیزم کامل بناکرده‌ام و آن سازمان آدمکشان است . دلیل تکامل آن در وجود سازمان مستتر است . پس ادامه حیات آن ، اگر هم نقایصی در کارش دیده میشود ، نباید به مکانیزمی دیگر و بزرگتر از خود بستگی داشته باشد .

حال حیرت‌زده از هوش و استعداد دراگومیلوف گفت :

— با اینحال مانع از این نمیشود که شما از عامل زمان برای گریز استفاده کنید .

دراگومیلوف با لحنی اندوهبار جواب داد :

— من هم یک انسان هستم . شاید بامرور زمان ضعف فلسفه من آشکار شود آنگاه رئیس بدون هیچ توضیحی برگشت و باگام‌های آرام براه افتاد . حال لحظه‌ای او را بانگاه دنبال کرد . بناگهان کسی دست بر بازویش گذاشت .
 حال برگشت و گرونیا را در برابر خود دید .

— به پدرم چه گفتی؟ خیلی منقلب بنظر می‌رسید .

بازوی دختر جوان را گرفت و هردو باهم در روی عرشه براه افتادند .
 حال گفت :

— هریک از ما غریزه‌های داریم که او را بمبارزه حیات سوق میدهد در عوض هرکدام نیز دارای میل باطنی تخریب هستیم که در انتظار فرصتیم تا آنها بجلوه درآوریم. حال می‌ماند همانکه کدامیک از این دو گرایش در زندگی این مرد عجیب که همان پدر شما است از اهمیت بیشتری برخوردار باشد.

گرونیازیرلب گفت :

— زندگی‌ش یا مرگش.

زمان در کشتی کلیپر بسرعت سپری می شد . روزها و شبانی خوش . گرونیا و هال روزها را در روی نیمکت های مخصوص دراز می کشیدند و آفتاب می گرفتند در اگومیلوف نیز با اینکه ساعت های متمادی را زیر آفتاب می گذرانید ولی پوستی همچنان رنگ پریده داشت . بهر حال پرده و حجابی نامریی بین او و وینترهال کشیده شده بود و هر دو مرد آشکارا از بحث بایکدیگر اجتناب می کردند . گاهگاهی درباره انواع ماهیانی که در شیار کشتی تن بآب می سپردند صحبت می کردند و یا به تنیس می پرداختند .

و سرانجام در یک بامداد خوش مسافرت بپایان رسید . هنگامی که مسافران از خواب بیدار شدند و طبق معمول به عرشه آمدند متوجه سایه ای شدند که از "دیاموندهد" دماغه عظیم برافراشته در مدخل جزیره اوهایو بر کشتی افتاده بود . در پشت آن سپیدی بندر هونولولو بچشم می زد . قایق های کوچک پراز اهالی بومی بسوی کشتی براه افتاده بودند . در گلوگاه غول دریاها ، آتشکاران مکث می کردند و بروی بیل های سیاه از ذغال سنگ خود تکیه میکردند و آنگاه ماشین ها از حرکت باز می ایستادند و سپس کشتی توقف می کرد .

گرونیا زیر لب گفت :

— چقدر زیبا است! وینتر قشنگ نیست؟

— به زیبائی شما نمیرسد!

هال این را بشوخی گفت و بطرف دراگومیلوف برگشت و بصدای آرامی گفت:

— ده هفته! درست ده هفته دیگر روابط ما عوض خواهد شد و شما پدرزن من خواهید شد.

دراگومیلوف شروع بخندیدن کرد:

— پس در آن صورت دیگر دوستان نیستیم؟

هال اخم هایش را بهم کشید و گفت:

— دوست من که همیشه خواهید بود. حال بگویید ببینم چه نقشه‌ای در سردارید. فکر می‌کنید که آنها شما را تا اینجا تعقیب کرده‌اند؟ رئیس سابق سازمان آدمکشان لیخندی زد و جواب داد:

— رد مرا پیدا کرده باشند؟ آنها آنجا هستند. بعضی از آنها باید آنجا باشند. ولی مطمئنا "یکی از آنها در امریکا باقی مانده است.

— ولی آنها چطور قبل از ما خود را باینجا رسانده‌اند؟

— با سوار شدن بر یک کشتی سریع‌السیرتر فکر میکنم که آنها با کشتی ستاره شرق که چند ساعت بعد از ما لنگر می‌کشید براه افتاده باشند. پریشب آنها بساحل رسیده‌اند. هیچ نگرانی نداشته باشید: پس از اینکه بساحل رسیدیم دوستانمان را زیارت خواهیم کرد.

گرونیا پرسید:

— چطور میتوانید تا این اندازه مطمئن باشید؟

— خودم، را جای آنها می‌گذارم و بخود می‌گویم اگر بجای آنها بودم چه می‌کردم. نه عزیزدلم. من اشتباه نمی‌کنم آنها در ساحل به پیشواز من آمده‌اند.

گرونیا بازوی پدر را گرفت. نشانه‌های ترس و وحشت فراوان از چهره‌اش

خوانده میشد :

— پدر حالا میخواهی چکار بکنی؟

— هیچ ترسی نداشته باش دختر عزیزم . اگر می ترسی من بدست آنها بیفتم از این حیث نگران نباش . حالا خوب بحرف هایم گوش کن : چندروز قبل از سوار شدن به مهمانخانه "ملکه آن" نامه ای نوشتم و برای شماها اتاق رزرو کردم . شما در آنجا راننده و اتومبیل در اختیار خواهید داشت . برای من امکان ندارد که شما را همراهی کنم اما بمحض اینکه وضع روبراه شد شما را از حال خود باخبر خواهم کرد .

هال با تعجب گفت :

— اتاق برای ماها ! ولی شما که از آمدن من خبر نداشتید لبخندی بر لبان

دراگومیلوف ظاهر شد .

— من که بشما گفتم : من همیشه خود را بجای دیگران می گذارم . منم اگر بجای شما بودم دختری بمثل گرونی را تک و تنها رها نمی کردم . پس هال عزیز همسفر شدن با شما برایم مثل روز روشن بود .

آنگاه بطرف اسکله برگشت . اکنون دیگر قایق ها دور کشتی برقص پرداخته بودند . بچه ها که لباس های بومی برتن داشتند برای سکه هایی که مسافران به آب می انداختند تن بآب می زدند و با عمیق آبهای زلال شیرجه می رفتند و مسکوک ها را بیرون می آوردند . ساختمان های سفیدی که در کنار بندر بنا شده بودند آفتاب صبحگاهی را درخود منعکس می ساختند . کشتی بزرگ بی حرکت ایستاده بود . یک کرجی از ساحل جدا شد و باخود ناخدا و باربران چینی را که اثاثیه مسافران را حمل می کردند به کشتی آورد .

سوت کشتی کلیپر تا مدت ها سکوت صبحگاهان را برهم زد و باین ترتیب به ناوچه ای که باو نزدیک می شد ادای احترام کرد . کارمندان یا کلاه های نوک تیز و پیراهن سفید از نردبان بالا آمدند و پشت سر آنها باربران باموهای بافته و کلاه های حصیری مخروطی شکل بطرف اتاق های کشتی هجوم بردند .

دراگومیلوف گفت :

— اجازه میدهید که بروم اثاثیهام را جمع و جور کنم .
بعد از اینکه با دست بآنها اشاره‌ای کرد عرشه را ترک گفت .
راه‌نما در موقعیت حرکت قرار گرفت و صدای غرش ماشین‌ها شدیدتر شد
وکشتی بطرف بندر براه افتاد .

— بهتر است ماهم پایین برویم و اسباب‌هایمان را جمع کنیم .
— اوه ! صبرکن ببینم وینتر . چقدر منظره‌قشنگی است . نگاه‌کن . . . آن
ابرها و کوه‌ها را ببین : مثل قارچ بنظر میرسند .

آنگاه سکوت کرد و حالتی جدی خود را بازیافت :

— وینتر . . . پدرم میخواهد چکار بکند ؟

— اگر جای شما بودم ، هرگز دچار اضطراب نمی‌شدم . شاید آنها باینجا
نیامده باشند . اگر هم فرضاً " انتظار پدرتان را میکشند در میان این جمعیت
که کاری ازشان ساخته نیست . بیائید برویم .

هنگامی که از عرشه بیائین رفتند ، کشتی به اسکله نزدیک شده بود .
اقدامات معمولی برای توقف کشتی و نگه‌داشتن آن در جای مناسب انجام شد .
بناگهان یک ارکستر شروع بنواختن آهنگ معروف " آیوها " کرد . مسافران
دوستان خود را که در ساحل بازمی‌یافتند صدا میزدند . دستمال‌ها با شور و
علاقه باهتزاز درآمده بود . کار نصب پل آغاز شد . دسته ارکستر با شدت
وحدت تمام به نواختن ادامه میداد .

حال بعد از اینکه اثاثیه را به باربرها سپرد ، به عرشه برگشت و با دقت به
تجسس چهره‌هایی که در بندرگاه اجتماع کرده بودند . پرداخت .

بناگهان از پای تا سر بلرزه درآمد : استارکینگتون آنجا بود و داشت او
را تماشا میکرد .

لبخند پیروزمندانهای لبان رئیس شعبه شیکاگو را از هم باز میکرد و
دستش را دوستانه تکان میداد . حال با نگاه دیگری که به قیافه‌ها انداخت یک

صورت آشنای دیگر را بجا آورد: هانور هم کنار در خروجی ایستاده بود. تردیدی نبود که مابقی اعضا نیز تمام نقاط استراتژیک را به تصرف درآورده بودند.

پل رابط بساحل رسید و نرده‌ها را بکنار زدند. هیاهو و شلوغی عجیبی بوجود آمد. مسافران پایین می‌رفتند و دوستانشان بالا می‌آمدند و به باربران که در میان آن غوغا میکوشیدند بارهای خود را پایین ببرند تنه می‌زدند.

استارکینگتون بزحمت خود را ببالا رسانید و حال بدیدارش رفت:

— صبح‌بخیر، حال. از ملاقات شما خوشحالم. مسافرت چگونه گذشت؟

— استارکینگتون... این کار را نکن!

مرد ابروهایش را بالا انداخت.

— چه کار را نکنیم؟ آیا آن قول مقدس را زیرپا بگذارم؟ آیا به وعده‌ای

که داده‌ام عمل نکنم؟ تعهد خود را نقض کنم؟

همچنان می‌خندید ولی حالتی جدی داشت. در آن حال تمام مسافرانی

را که از عرشه بروی پل می‌رفتند بدقت واری می‌کرد:

— حال، این مرتبه او دیگر از دست ما خلاصی نخواهد داشت. لوکوویل

هم با قایق راهنما وارد کشتی شد. حالا در محل ورودی نگهبانی میدهد

هانور هم مراقب بندرگاه است. رئیس این بار بدجوری به تله افتاد و اشتباه

بزرگی مرتکب شد.

حال دندان‌هایش را از فرط خشم بهم فشار میداد.

— من بشما اجازه چنین کاری را نمیدهم. جریان را بمقامات اطلاع

میدهم. استارکینگتون بالحن آمرانه‌ای گفت:

— شما بهیچ کس اطلاع نمیدهید.

لحن او بمانند معلمی بود که دارد شاگرد خنگ خود را نصیحت میکند.

— شما قول شرف داده‌اید. هم به رئیس و هم به ما. شما قبلاً هم در

این باره چیزی به مقامات نگفته‌اید. پس بعد از اینهم کاری نخواهید کرد.

در آن هنگام سخن خود را ناچار قطع کرد: یک باربر چینی که زیرکوهی از اسباب و اثاثیه داشت از پا درمی آمد درحالیکه با زبان عجیب و غریبش لابد عذر میخواستی کرد از میان آنها عبور کرد بناگهان لوکوویل پیدایش شد بدیدن حال لبخند مهرآمیزی زد و گفت:

— اوه! حال! چه سعادت! مسافرت خوبی بود؟ آیا لذت بردی؟ آنگاه بالحنی دوستانه پرسید:

— راستی بگو ببینم وضع سبزیجات کشتی چطور بود. در بازگشت من باید روی این مساله خیلی حساب کنم. سبزی و میوه در کشتی ستاره شرق وضع افتضاحی داشتند. گوشت و گوشت و همیشه گوشت! من فکر میکنم آنها خیال می کنند باین ترتیب دل مشتریان خود را بهتر بدست می آورند.

با نگاهی که به استارکینگتون انداخت صحبتش را برید و بعد از سرگرفت:

— دراگو میلو ف در اتاق های پائینی است. با نام مستعار مسافرت کرده. شماره کابینش ۳۱ است. بدر اتاقش از پشت قفل زدم تا نتواند فرار کند. هر چند که اتاقش پنجره دارد.

استارکینگتون بطرف حال برگشت:

— هانور مراقب آنجا است. حال بهتر نیست که شما هم بدنبال کارتان بروید؟ از من قبول کنید که در این مورد کاری از شما ساخته نیست.

آنگاه درحالی که برمی گشت گفت:

— من از جای خودم تکان نخواهم خورد

در این لحظه دست گرونیا را بر بازوی خود احساس کرد:

— گرونیا!

گرونیا بانگ برزد:

— حال!

سپس با چشمان برافروخته رو بطرف استارکینگتون کرد و گفت:

— شماها اینجا چه غلطی می کنید؟ شما هیچ کاری نمی توانید نسبت

بپدرم انجام بدهید .

استارکینگتون با صدای آرامی پاسخ داد :

— ما درباره این موضوع قبلاً " بطور مفصل بحث کرده‌ایم . شما از ماموریت ما و هم‌چنین از دستورات پدرتان اطلاع دارید . فقط بشما پیشنهاد می‌کنم که بساحل تشریف ببرید دوشیزه دراگومیلوف . کاری از شما ساخته نیست .

دخترک سرش را بلند کرد و گفت :

— به ساحل بروم ؟ بلی به ساحل می‌روم آنهم فقط برای اینکه با پلیس برگردم . من کاری به دستوره‌های پدرم ندارم و آنها برای من پیشیزی ارزش ندارند : فقط می‌گویم که شما او را نخواهید کشت .

سپس با نگاه روشنی بطرف هال برگشت و گفت :

— اما شما ؟ چرا آنجا میخ شده‌اید ؟ اسم خودتان را هم مرد می‌گذارید ؟ شما از این دیوانه‌ها بدترید : لاقلاً اینها تصور می‌کنند که دارند بخاطر خوبی و سعادت چنین حرکاتی انجام میدهند درحالیکه شما خبر دارید که آنها اشتباه میکنند و دست روی دست گذاشته‌اید و هیچ کاری هم انجام نمی‌دهید ؟

آنگاه بطرف پل رابط که اینک خلوت شده بود براه افتاد .

استارکینگتون دخترک را که همچنان دور میشد تماشا میکرد :

— هال انتخاب شما عالی است . او دختر جوانی است که قلب و احساس دارد . آه ! فقط ممکن است که او موجب تسریع در روند حوادث بشود . از سویی ، غالب مسافران کشتی را ترک کرده‌اند . آیا با ما می‌آئید ؟

این سؤال با چنان لحن مودبانه‌ای ادا شد که کمتر کسی می‌توانست بپذیرد که میخواهند او را برای نظارت در اجرای حکم اعدام انسانی دعوت کنند . آنهم مردی که پدر گرونیا بود !

استارکینگتون لبخند محبت‌آلودی باو زد و باحرکت دوستانه‌ای بازویش

را گرفت. حال به خواب زده‌هایی می‌مانست که چنین چیزی را نمی‌توانست باور کند. گویی بازی دوستانه می‌رفت. هنگامی که پا به روی پلکان پهن مفروش از موکت گذاشتند استارکینگتون باییقیدی مشغول وراجی شد:

— سفرهای دریائی خیلی جالب است، اینطور نیست؟ ما که خوشمان آمد البته لوکوویل دایما از دست غذاها غر میزد ولی.... اوه!....

رسیدیم.....

خم شد و گوشش را به در چسبانید. صداهاى خفیفی از داخل اتاق بگوش می‌رسید. قفل را که لوکوویل بدر زده بود واری کرد و سپس بطرف یارانش برگشت و گفت:

— لوکوویل.... کناری بایستید. حال، بشما توصیه می‌کنم که خودتان را کنار بکشید. تردیدی نیست که رئیس برای دفاع خود را آماده کرده و در این صورت اگر حادثه‌ای برایتان اتفاق بیفتد من شخصا "متاسف خواهم شد."

— ولی خودتان هم کشته خواهید شد.

— مسلما "اگر لوکوویل یا من کشته شویم بهر حال ماموریت خودمان را انجام داده‌ایم و این برای ما مهم است."

استارکینگتون طپانچه‌ای از جیبش بیرون آورد و ضامن آنرا کشید. لوکوویل نیز از او تقلید کرد. حال با نوعی وحشت فلج‌کننده آن دو قاتل را نگاه می‌کرد. برصورت هیچیک از آن دو مرد کمترین نشانه‌ای از وحشت دیده نمیشد. استارکینگتون به جستجوی کلیدی در جیبش برآمد و بدون اینکه در صدد خفه کردن صدای آن برآید شروع بباز کردن قفل نمود. وبالحن آمرانه‌ای فریاد زد:

— حال، برو عقب!

با گفتن این کلمه در را چهارتاق باز کرد و بدرون پرید. منظره‌ای که در مقابل خود دیدند وینترهال را بخنده انداخت. استارکینگتون با دهان باز

بیحرکت برجایش خشک شده بود .

بروی تخت یک چینی لخت و برهنه که طناب پیچ شده بود مثل کرم پیچ و تاب می خورد . از چشمانش برق عجیبی ساطع بود . و چون رئیس حسابی خدمتش رسیده بود ، باین علت با نگاه از حاضرین تقاضا میکرد او را آزاد سازند . لوکوویل زیر لب غرید :

- دراگو میلوف ! او خود را به قیافه یکی از این باربرها درآورده بود ! حرکتی کرد و بطرف در هجوم برد ولی استارکینگتون بازویش را گرفت و بملایمت گفت :

- دیگر خیلی دیر شده ! باید جستجو را از سر شروع کنیم .

صدای گفتگو و همهمه‌ای در راهرو شنیده شد و گرونیا بهمراه چند پلیس چماق بدست ظاهر شد . بدیدن نامزدش که از خنده پیچ و تاب می خورد و نمی توانست خود را نگاه دارد بیش از پیش برتعجبش افزوده شد . استارکینگتون مبهوت در گوشه‌ای ایستاده بود .

پلیس‌ها که بلافاصله به موقعیت پی بردند ، چینی بینوا را از بند آزاد کردند و او ناحیان خود را با سخنان تشکرآمیزی زیررگبار کلمات نامفهوم گرفت و لابد برای آنها شرح میداد که چگونه مورد حمله مسافراین اطاق قرار گرفته است . گروهبان پلیس چند بار سخنان او را قطع کرد و پرسش‌هایی از او نمود . سرانجام با قیافه‌ای جدی بطرف استارکینگتون برگشت و بزبان انگلیسی پرسید :

- مردی که این جنایت را مرتکب شده کجا است ؟

استارکینگتون اقرار کرد :

- من اطلاعی ندارم .

آنگاه یک بسته اسکناس از جیبش بیرون کشید و درحالیکه آنرا بطرف چینی اهانت دیده دراز میکرد با خوشرویی گفت :

- بفرمائید ، بردارید . شاهم مثل ما گول خوردید . این کمی حالتان را

بجا خواهد آورد و خسارتان را جبران خواهد کرد .
سپس با صدای حسرت باری ادامه داد :
- ولی چه کسی خسارت ما را جبران خواهد کرد !



WWW.HONARIST.COM

برای دانلود تمامی کتابهای جک لندن به سایت هنریست مراجعه کنید.

دو هفته در تب و تاب گذشت و گرونیا و هال هیچ خبری از دراگومیلوف دریافت نداشتند. این مدت را آنها بتماشا و بازدید نقاط زیبا و دیدنی شهر گذرانده بودند. صبح همان روزی که وارد مهمانخانه شده بودند راننده خود را معرفی کرده و نامه‌ای بآنها داده بود. درنامه چنین نوشته شده بود:

"فرزندان عزیزم - حامل نامه "خان" یکی از همکاران قدیمی و وفادار شرکت کنستانتین می باشد. او در تمام مدت در اختیار شما است تا هر جا که مایلید شما را راهنمایی کند. البته من اجازه می خواهم تا در بعضی موارد از خدمات او استفاده کنم. هیچ سئوالی از او نکنید که جوابی دریافت نخواهید کرد. من حالم خوب است و کارها هم روبراه است. در فرصت مناسب باشما تماس خواهم گرفت. روی ماه گرونیا را می بوسم و دست هال را می فشارم."

نامه فاقد امضا بود و نیازی به امضا نبود. جوان‌ها که خیالشان از بابت دراگومیلوف راحت شده بود به استراحت پرداختند. آنها مثل توریست‌ها رفتار میکردند.

در "وایکی کی" به شنا می پرداختند و اسکی بازان آب‌ها را تحسین می کردند که پا برسرامواج می نهادند و تا حوالی درختان نخل ساحلی در آب غوطه می خوردند، آنگاه به خیابان‌های شلوغ می رفتند و از مناظر زیبای آن لذت می بردند، سری به خیابان "کینگ استریت" میزدند که در آن ماهی - فروشها به هشت زبان مختلف کالاهای خود را عرضه میکردند. خان در تمام مدت نه پیشنهادی می کرد و نه توضیحی می داد: هرچه باو فرمان میدادند

همان کار را می‌کرد . همین و بس .

غالب شب‌ها استارکینگتون و لوکوویل و هانوور بآنها ملحق می‌شدند و با تمام خلوص نیتی که آنها بکار می‌بردند گرونیانمی توانست فراموش کند که آنها بچه علت در آنجا حضور داشتند . هرچند که باطنا " از صحنه‌ای که در کشتی بوجود آورده بود احساس شرمندگی می‌کرد و به ترتیبی می‌کوشید تا آن را بیاد نیاورد و بیخودی تلافی کند . هرروزی که سپری میشد در نظراو یک روز بانقضای قرارداد نزدیکتر می‌گشت و پیروزی سازمان را بیشتر زیر سؤال قرار می‌داد .

در یکی از جلساتی که داشتند آن گروه سہتایی خود نیز این مساله را بیادآوردند و آن را خاطرنشان کردند . حال در هنگام صرف شام اظهارنظر کرده و با خنده گفته بود :

— کمتر از دوماه دیگر باقی مانده . باور کنید من شخصا " هیچ مایل نیستم که شما عمر عزیزتان را باین نحو بگذرانید . البته از نظر من بدل و بخشش از کیسه سازمان هیچ اشکالی ندارد . ولی نمیدانم چرا اینجا را چسبیده‌اید و بدنبال دراگومیلوف نمیروید ؟

استارکینگتون دوستانه جواب داد :

— ولی ما داریم رد او را دنبال می‌کنیم . البته به شیوه خودمان . تردیدی نداشته باشید که پیروزی با ما است . بدیهی است که نمیتوانم شما را در جریان کارهای خودمان بگذارم اما در عین حال مختصری از آن را شرح میدهم : او دو روز را در " ناناکولی " گذرانده و بعد از آن سه روز دیگر را به " ویان " رفته . لوکوویل مسیر ناناکولی و هانوور خط سیر ویان را تعقیب کرده . اما بهر حال دوست ما هنوز بچنگ ما نیفتاده .

حال ریشخندآمیز ابروانش را بالا برد :

— پس خود شما شخصا " هیچ تحقیقاتی انجام نداده‌اید ؟

استارکینگتون بدون هیچ نشانه‌ای از ناراحتی در لحن صدا جواب داد :

— نه. من مراقب شماها بودم. شما و دوشیزه دراگومیلوف. هرچند اطمینان کامل دارم که هردو از رفت و آمد رئیس بی‌خبرید. عینکش را کمی جابجا کرد و ادامه داد:

— بهر حال می‌توانیم نوشابه‌ای بافتخار این مکاشفات بنوشیم.

— البته میشود این کار را کرد ولی فکر میکنم که این کلمات مفهوم یکسانی برای هردوی ما ندارند

استارکینگتون با لبخند شومی جواب داد:

— اینهم یکی از اشکالات زبان است. مساله تبیین.

هانور برآشفت:

— هیچ اشکالی وجود ندارد. تعریف و تبیین اساس هرزبانی است و

اسکلتی است که هجاهای سازنده زبان را برسرپا نگاه میدارد.

لوکوویل با لحن پرطمطراقی گفت:

— شما دارید از یک زبان مشخص حرف می‌زنید. حال آنکه من فکر میکنم

هال و استارکینگتون مقصودشان زبان‌های مختلف است.

استارکینگتون با لحن آرامی جواب داد:

— من نه از زبان بلکه از نوشیدن حرف می‌زدم. امیدوارم مخالفتی نباشد

لیکن مخالفی هم وجود داشت. گرونیا مودیانہ گفت:

— مهم اینستکه هرکس نسبت به تعریفی که میکند صداقت داشته باشد.

لوکوویل بانگ برکشید:

— من که موافقم.

هانور هم اضافه کرد:

— منم موافقم. . . .

استارکینگتون دوباره عینکش را بروی چشمانش گذاشت و گفت:

— و من هم. . . منم خیلی تشنه‌ام.

آنگاه بدون هیچ توضیحی جامش را نوشید.

ساعتی بعد دوجوان بطرف اتاق‌هایشان براه افتادند و از خیابان‌های
عطر بیز آنجا گذشتند . گرونیا از او پرسید :

— آنها از کجا فهمیدند که پدر در آنجا ها بوده است؟ آنقدر این
سرزمین جزیره و بندر دارد که پیدا کردن رد پای یک نفر از آنها بسیار مشکل
است .

وینترهال متفکرانه جواب داد :

— آنها در کار خود خبره هستند . البته پدر شما هم آدم واردی است .
فکر نمیکنم جای نگرانی باشد .

وانیک دیگر به سرسرای هتل رسیده بودند . از پشت گل‌کاغذی‌های غول—
پیکر صدای نواختن گیتاری بگوش می‌رسید . معلوم بود که یک جشن عروسی
برپا است . متصدی هتل بدیدن آنها ، تماشای مجلس عروسی را رها کرد و
باستقبالشان رفت و کلید اتاق‌هایشان را همراه با یک پاکت ممهور بآنها داد .
هال پاکت را پاره کرد و با صدای بلند شروع بخواندن کرد :

"هال عزیزم ، گوشه دنجی ، عاقبت ، پیدا کردم و تله را گسترده‌ام .
البته این کار مدتی وقت گرفت ولی فرصت را از دست ندادم . ابتدا با تاق‌تان
بروید و پس از آن از در پشت هتل خارج شوید . اثاثیه‌تان را بعداً " دریافت
خواهید کرد ، هرچند که هرچند که هرچند برویم از نشانه‌های تمدن ادعایی میتوان
بهره‌هایی گرفت . "

زیرسطور حاشیه را خط کشیده بود :

"اهمیت بسیار دارد که ساعت خود را بدقت میزان کنید . "

هال از متصدی تشکر کرد . و نامه را با بی‌اعتنایی در جیبش فرو برد . با
اشاره‌ای به گرونیا فهماند که قبل از اینکه از گوشه‌های نامحرم پنهان نشده‌اند
چیزی نپرسد .

هنگامی که تنها شدند گرونیا با صدای مضطربانه‌ای پرسید :

— مقصود پدر از گوشه دنج و تله چیست؟

مقصودش از اینکه ساعت‌تان را میزان کنید، چیست؟

هال نیز کمترین حدسی نمی‌توانست بزند. آنها بسرعت لباس‌ها و اثاثیه‌شان را جمع و جور کردند اما جامه‌دان‌ها را همانطور در اتاق‌ها گذاشتند. با تلفنی که هال بمرکز هواشناسی جزیره زد از درستی ساعت خود مطمئن شد.

چند لحظه بعد از پلکان پشت هتل پائین رفتند و در تاریکی‌ها گم شدند. شبی بی‌ماه بود.

پس از آنکه کمی راه رفتند هیکل اتومبیل را که خان در پشت فرمان آماده نشسته بود دیدند. اتومبیل با چراغ‌های خاموش خیابان را در نور دید. فقط هنگامی که به تقاطع خیابان اصلی رسیدند، خان چراغ‌های اتومبیل را روشن کرد و از آنجا وارد یک خیابان خلوت شد. حدود یک کیلومتر و نیمی پلاژ، بدون کم کردن سرعت وارد جاده‌عریض دیگری شد. هال که تا آن لحظه سکوت خود را حفظ کرده خم شد و درگوش خان گفت:

— آیا با آقای کنستانتین قرار ملاقات داریم؟

مرد چینی شانهاش را بالا انداخت و با انگلیسی دست و پا شکسته و مختصری گفت:

— بمن دستور داده‌اند تا شما را به تنگه "نونوپالی" برسانم. در آنجا منتظر ما هستند، چیز بیشتری اجازه ندارم بگویم.

هال سر جای خود نشست. گرونیا از فکر دیدن پدر خوشحال بود. اتومبیل با سرعت در جاده خلوت به پیش میرفت و نور چراغ‌هایش در شب مه گرفته مثلثی بوجود آورده بود. هر قدر که اتومبیل از شهر دور میشد، بهمان اندازه پرتو چراغ‌های شهر کم‌نورتر و پریده‌رنگ‌تر میگشت و سرانجام بکلی ناپدید شد. هوای تندی بود. خان بدون هیچ اختاری بناگهان برگاز فشار آورد و آندو جوان برصندلی‌های خود میخکوب شدند و احساس کردند که

باد باغرش از کنار گوششان صفرکشان میگذرد .

هال پرسید :

— چه خبر است ؟

خان بآرامی توضیح داد :

اتومبیل پشت‌سری دارد ما راتعقیب می‌کند . از همان وقتی که ما راه افتادیم او دارد ما را دنبال میکند . فکر میکنم بازهم باید تندتر برویم . هال برگشت ، چراغهای اتومبیل تعقیب‌کننده از جاده پریچ و خم میگذشت و نور آنها بالا و پائین می‌رفت . بناگهان صدای برخورد شدیدی شنیده شد و خان از جاده بیرون رفت و گرد و خاک همهجا را گرفت . هال فریاد کشید :

— حالا می‌فهمند که ما برگشته‌ایم .

راننده با همان خونسردی گفت :

— مطمئنا " ولی من دستور دارم که آنها نباید رد ما را گم کنند .

خان با مهارت کامل در آن جاده خطرناک رانندگی می‌کرد . گرد و خاکی که در اطراف اتومبیل بلند شده بود دید را کور می‌کرد و هال تاسف می‌خورد چرا پرده‌های کناری را نکشیده‌است .

مسافران ببالای گردنه رسیدند و از آنطرف شیب پائین آمدند . در سر پیچ‌های تند بود که متوجه شدند اتومبیل عقبی همچنان دارد آنها را دنبال میکند .

بناگهان خان روی ترمز کوبید و گرونیا و هال بجلو پرت شدند . در این لحظه در ماشین باز شد و یک نفر داخل شد و اتومبیل بار دیگر براه افتاد :

— کیست ؟ . . .

خنده خفهای بگوش رسید . این دراگومیلوف بود که راحت نشسته بود و چراغ پشت ماشین را روشن کرد . گرونیا فریادی از شادی و تعجب کشید . پدرش یک بلوز بافتنی و یک شلوار سفید پوشیده بود اما شلوار در اثر اصابت با تیغ‌ها پاره‌پاره شده بود . کفش‌های تنیس بپا داشت . دراگومیلوف دخترش

را بوسید و با هال دست داد . سپس چراغ را خاموش کرد و درحالی که در تاریکی می‌خندید به پشتی تکیه داد :

– راستی بچه‌ها سر و وضع من چگونه؟ دور از شهرهای بزرگ نیازی به تشریفات نداریم . حتی بعد از اینکه مستقر شدیم می‌توانیم لباس بومی بپوشیم . بخصوص من و هال . تو هم گرونیا می‌توانی یک دختر بومی بشوی !
– اوه ! پدر ! کاشکی میتوانستی خودتان را تماشا کنید . مثل شبگردان ساحلی شده‌اید . پس آن‌عمو سرژ دوست داشتنی و موقری که آنقدر سربسروش می‌گذاشتم و بابالش او را می‌زدم چه شد ؟

دراگومیلوف بالحنی مودبانه جواب داد :

– دختر کوچولوی عزیزم او دیگر مرده ، دوست آقای هال با چند اصل منطقی او را از بین برد . منطق ! البته در بین سلاح‌هایی که هیچ عذری را قبول ندارد ، منطق در مرتبه دوم قرار می‌گیرد .

هال پرسید :

– مرتبه اول کدام است ؟

دراگومیلوف بطرف دخترش برگشت :

– بعداً " خواهی دید . دخترم بهتر است تو بخوابی . ما تا چند ساعت دیگر در راه هستیم .

اینک اتومبیل داشت بطرف کرانه شرقی راه می‌سپرد . ابرها بکناری رفته و نخستین پرتو سپیده زمان افق را روشن می‌کرد . هال بطرف دراگومیلوف برگشت :

– میدانید که ما را دارند تعقیب می‌کنند ؟

– طبیعی است . ما طوری داریم راه می‌رویم که تا دهکده "هایکولووا" ردمان را گم نکنند . از آن ببعد دیگر پیچی وجود ندارد و آنها باشتباه نخواهند افتاد .

بعد از گذشتن از آن دهکده راهمان را ادامه می‌دهیم .

هال متفکرانه گفت :

— من نمی فهمم . در این شکار رویائی شما صید هستید یا صیاد ؟
— هردو . بشر در تمام طول زندگی هم صید است و هم صیاد و این شکاری است بی انتها و پایان ناپذیر . تنها تسلط و چیرگی او بر عوامل تشخیص کننده شکار است که امکان میدهد از نقش خود مطلع شود . اینکه صید است یا صیاد .

— شما فکر میکنید که موفق به کنترل این عوامل شده‌اید ؟
— مطلقاً " .

— با اینحال آنها خیردارند که شما به ناناکولی و وایانا رفته‌اید .
— این درست همان چیزی بود که من میخواستم . من نشانی‌هایی از خودم باقی گذاشتم و آنها را بآن نقاط هدایت کردم . ضمناً اثری از شما بطرف مغرب گذاشتم تا بتوانند شما را تعقیب کنند و این موقعی بود که شما و گرونی در جاده مشرق بودید .

دراگومیلوف از دیدن حالت گیج و بهت زده مخاطبش بخنده افتاد .
— دوست عزیز ، منطق سطوح مختلفی دارد . اگر من سنگریزه‌ای را در یک دستم بگیرم و شما بتوانید حدس بزنید که در کدام دستم قرار دارد ، دفعه دیگر جای آنرا عوض میکنم . یا آنرا در همان دستم نگه می دارم حال آنکه وانمود میکنم که جای آنرا عوض کرده‌ام و شما را هم نسبت به این مساله قانع می کنم .

— میدانم . این تئوری معروف اشل‌های هوش است ، ولی مصداق آنرا در اینجا نمی فهمم .

الان شرح میدهم . ابتدا باید بگویم که چطور استارکینگتون را مطمئن کردم که دارم بطرف غرب می روم ؟ کار ساده‌ای بود . به یکی از بزرگترین کتابفروشی‌های بزرگ هونولولو سفارش چند کتاب بزبان روسی دادم و گفتم که آنها را بدهکده‌های کوچک سواحل غربی بفرستند . استارکینگتون و مابقی

میدانند که من در هیچ شرایطی دست از کار و فعالیت نمی‌کشم . اگر نشانه از ظرافت کمتری برخوردار بود او بطور قطع بدام نمی‌افتاد ولی اطمینان داشتم که او این کار مرا بعنوان یک عمل ناسنجیده تلقی میکند .

— معه‌ذا او تصدیق کرد که شما در واقع به غرب رفته بودید .

— و منمم بآنجا رفتم . هنگامی که طعمهای بدام نیفتاد پس اصلاً " آن را لمس نکرده است . موقعی که او رد مرا در غرب پیدا می‌کرد ، من آماده شدم تا او را به شرق بکشانم . گرونیا و شما هم در اجرای این نقشه مرا کمک کردید یقین دارم که شما خیال می‌کردید استارکینگتون در کمین شما است و باین علت با آرتیست بازی فرار کردید .

حال چهره‌اش درهم رفت و گفت :

— آدم را گیج می‌کنید .

دراگومیلوف درحالی که آرام می‌گرفت تشکر کرد .

اینک از هایکولوا رد شده بودند و خان داشت تعقیب‌کنندگان را جا می‌گذاشت . اتومبیل از یک راه پرگرد و غبار و باریک عبور میکرد که بناگاه اقیانوس ظاهر شد . خان ترمز شدیدی کرد و اتومبیل بوسط تیغ‌زاری رفت و بعد از اینکه چند صد متری در خارستان به حرکت ادامه داد اتومبیل را متوقف کرد . سکوت بامدادان بر همه جا حکمفرما بود .

— پس بمن بگوئید . . .

— هیس! آنها تا چند لحظه دیگر از راه می‌رسند .

ایندو بدون اینکه کلامی بزبان بیاورند منتظر ماندند . در این لحظه صدای اتومبیل پر قدرتی بگوش رسید . اتومبیل تعقیب‌کننده با همان سرعت از مقابل مخفیگاه آنها گذشت و به راه خود ادامه داد . آنگاه دراگومیلوف از اتومبیل پایین آمد و با حال بکنار پرتگاهی که اتومبیل کنار آن توقف کرده بود رفت در زیر پایشان سقف کلبه‌های ماهیگیران دهکده دیده میشد . دراگومیلوف دست دراز کرد و نقطه‌ای را در دوردست نشان داد :

— آنجا است! آن جزیره کوچک را می بینید؟ آنجا عزلتگده ما است.
 حال بازوی تنگ دریا را که بین ساحل و جزیره مزبور کشیده شده بود از
 نظر گذرانید. جزیره‌ای کوچک بود و طولش به هزار میل هم نمی‌رسید و عرض
 آنهم از نیم کیلومتر کمتر بود. درختان نخل بصورت کمربندی شن‌های سفید
 ساحل را در میان میگرفت، در مرکز جزیره، روی یک تپه کوچک خانه‌ای بچشم
 میخورد که از کلس ساخته شده بود. در آن اطراف هیچ نشانه‌ای از زندگی
 دیده نمیشد.

دراگومیلوف گفت:

— اسم این تنگه "هووکائی" است که معنای دریای خشمگین را میدهد.

حال گوشزد کرد:

— من هرگز چنین دریای آرامی ندیده‌ام. چنین لقبی بیشتر به شوخی
 می‌ماند.

— اینطور نیست. اراضی بین ساحل و جزیره واجد یکی از عجیب‌ترین
 خصوصیات است.

آنگاه دراگومیلوف کوشید تا موضوع صحبت را تغییر دهد:

— من از شما خواهش کرده بودم ساعت خود را میزان کنید.

— این کار را کردم ولی چرا.....

— خوب، ساعت چند است؟

حال نگاهی به ساعتش انداخت:

— شش و چهل و سه دقیقه.

دراگومیلوف بسرعت به محاسبه پرداخت.

— تقریباً "یک ساعت وقت داریم. خوب است. می‌توانیم کمی استراحت
 کنیم. ولی او نتوانست با استراحت بپردازد. از اینطرف بآنطرف میرفت و
 سرانجام به حال که داشت کلبه‌های دهکده را دریای پرتگاه تماشا می‌کرد،
 نزدیک شد.

— جاده پرپیچ و خم است و برای پائین رفتن نیاز به وقت داریم .

سپس بدون هیچ دلیل موجهی صدایش را آهسته تر کرد و ادامه داد :

— صحت و درستی . اخلاق و صداقت . این تمامی دارایی و ثروت ما است

و ما به بیش از این نیازی نداریم . حال ، میدانید شعار این جزیره چیست ؟

حیات زمین در اثر درستکاری و صداقت تأمین شده است .

— شما قبلاً " هم در اینجا بوده اید ؟

— اوه ، بلی . چندین بار . شرکت کنستانتین و شرکا از سال ها قبل با

هاوایی معاملاتی داشته است . من امیدوار بودم که . . .

جمله اش را بی پایان نرساند .

— ساعت چند است ؟

این سؤال را با لحنی تند ادا کرد . گویی مسالهای او را خشمناک ساخته

بود .

— هفت و سه دقیقه .

— باید حرکت کنیم . بهتر است گرونیا را با خان همین جا بگذاریم .

کتان را در آورید : هوا دارد گرم میشود . بیائید . ما باید پیاده برویم .

حال برگشت و نگاهی به دخترک خفته که در گوشه اتومبیل خوابیده بود .

انداخت . خان نیز خونسرد و بی تفاوت پشت فرمان نشسته بود و روبرویش را

نگاه می کرد . وینترهاال آهی کشید و بدنبال دراگومیلوف که از جاده تنگ و

باریکی که بطرف درختها امتداد می یافت ، براه افتاد .

دومرد، خاموش و آرام، از میان علف‌های بلند که از پشت خط نخل‌ها که کرانه را محدود می‌ساخت، سربرآوردند. آب مثل ابریشم صاف و زلال بود، امواج ظریف و نرمی بر ساحل بوسه میزدند. هوا پاک و شفاف بود؛ جزیره کوچک اینک با وضوح دیده میشد و سفیدی آن با سبز دریا در تضاد بود. خورشید که اینک بر بالای افق قرار داشت بصورت یک قرص نارنجی جلوه‌گری می‌کرد.

هال نفس‌نفس میزد ولی در دراگومیلوف هیچ نشانه‌ای از خستگی بچشم نمیخورد. بطرف همسفرش برگشت و با چشمان درخشان از بیصبری پرسید:

— ساعت؟

— چرا دائما "ازمن ساعت می‌پرسید؟
دراگومیلوف با لحن قاطعانه‌ای تکرار کرد:

— ساعت؟

هال شانه‌هایش را بالا انداخت:

— هفت و سی و دودقیقه.

دراگومیلوف راضی بنظر میرسید و با دقت به تماشای پائین پرتگاه که کلبه‌ها در آن قرار داشتند، مشغول شد. در کنار آب چند قایق بومی دیده میشدند و جزر و مد آنها را به تکان آرامی واداشته بود. در این لحظه یک مرد بومی از کلبه‌ای خارج شد و روی شن در کنار دورترین قایق ما ایستاد و باز در تاریکی کلبه‌اش از نظر ناپدید شد.

اتومبیلی که آنها را تعقیب میکرد در مقابل بزرگترین کلبه ایستاده بود
در چرخها تا محور در شن فرو رفته بود. هیچکس در آن حوالی دیده نمیشد.
دراگومیلوف با چشمان نیم بسته و گره بر ابروان افکنده، بدقت آن منظره را
تماشا میکرد.

— ساعت؟

— هفت و سی و چهار دقیقه.

با رضایت سرش را تکان داد.

— تا سه دقیقه دیگر باید براه افتاد. بعد از رفتن، شما هم مرا باید با قدم
دو تعقیب کنید ما باید نزدیکترین قایق را بدریا بیندازیم. من بداخل آن
می پریم و شما هم آن را هل می دهید. بعداً " ما با پارو خودمان را به جزیره
می رسانیم.

لحظه‌ای اندیشید و سپس از سر گرفت:

— فکر می‌کردم که آنها را میتوانم پیدا کنم ولی فعلاً " که غیبتشان زده.

فقط می‌توان داد و بیداد براه انداخت

— داد و فریاد براه اندازیم؟ پس می‌خواهید کاری کنید تا شما را بگیرند؟

— می‌خواهم که ما را تعقیب کنند. ولی صبر کنید . . . همه چیز دارد

روبراه میشود. استارکینگتون از کلبه بزرگ بیرون آمد و هانوور و لوکوویل نیز

او را دنبال میکردند. هر سه نفر داشتند با یک بومی بلندقد که در جلوی کلبه

ایستاده بود صحبت می‌کردند.

دراگومیلوف که هر سه را نظاره می‌کرد گفت:

— عالی شد. ساعت؟

— هفت و سی و هفت دقیقه.

— حالا وقتش است. به پیش!

آنگاه مثل تیر از کمان جست، پاهایش با شتابی زیاد از روی ماسه‌های

داغ عبور می‌کردند. حال تلوخوران پشت سراو میدوید ولی طولی نکشید که

بیشتر می‌گشت و آنگاه در برابر دیدگان وحشت‌زده هال، دریا شروع به فرو رفتن کرد و بصورت قیف بزرگی با جداره‌های شفاف و درخشان درآمد. نیروی گریز از مرکز قایق تعقیب‌کنندگان آنها را در خود گرفته بود. آنها دیگر دست از پارو زدن برداشته و اینک بکناره قایق آویخته و بانتظار مرگ نشسته بودند. پارویی از قایق رها شد و بی‌حرکت درکنار قایق قرار گرفت و در چرخش سرگیجه‌آور آب رها شد.

هال بطرف دراگومیلوف برگشت و فریاد کشید:

— شما یک ابلیس و اهریمن هستید!

اما دراگومیلوف با هیجان و اشتیاق آن صحنه هول‌انگیز را تماشا می‌کرد.

آنگاه توگویی که با خود سخن می‌گوید زیرلب گفت:

— جزر و مد. جزر و مد. چه نیرویی قابل قیاس با نیروی طبیعت است؟

هال درحالیکه آرواره‌هایش را بهم فشار میداد بطرف آن منظره دهشتناک برگشت. آن قیف مخوف با آن جداره‌های صاف و صیقلی‌اش حفره‌ای بزرگتر و عریض‌تر پیدا کرده بود و همچنان بوسعت آن افزوده میشد و گویی قایق بر دیواره صاف و هموار آن چسبیده بود. مرد جوان یک لحظه نگاهش را متوجه پرتگاهی که مشرف بر دیوار بود کرد. پرتو خورشید بر اتومبیل افتاده بود و از خود پرسید آیا گرونیا هم ناظر این صحنه است. سپس نگاهش بار دیگر متوجه قایق شد.

اینک چهره آن سه مرد را بوضوح میدید. آشکارا هیچ نشانه‌ای از ترس در آنها دیده نمیشد. حتی فریاد هم نمی‌زدند، گویی باهم داشتند خوش و بش می‌کردند. هال که گویی در رویائی بسر می‌برد بخود گفت که لابد دارند درباره اسرار مرگی که آنها را بکام خود می‌کشد بحث میکنند و یا از دام زیبایی که بر سر راهشان گسترده شده بود گفتگو می‌نمایند.

گرداب گودتر شده بود اینک صدای غرشی از ته مفاک، بیرون می‌آمد و گویی آبهای دچار شکنجه فریاد برمی‌داشتند. قایق با سرعت غیرقابل

تصوری چرخ می خورد سپس، گویی بناگاه در طول قیف غول آسا شروع به لغزیدن کرد و علیرغم تلاش خود در ته آن غرقاب وحشتناک رها شد. حال از روی غریزه فریادی برکشید و در آن حال قایق آرام آرام در ته گرداب که همچنان ناله و فریاد میکشید شروع بناپدید شدن کرد. پنداری مرد جوان نیز با آن امواج به ته مفاک مکیده شده و بند انگشت هایش را که در بدنه قایق فرو کرده بود بی خون و سفید شده بود.

در آخرین لحظات استارکینگتون بازوی راستش را بیرون آورد و به نشانه خداحافظی تکان داد، او با سربرافراشته هنوز می خندید. لیکن درست در این لحظه بشدت از قایق بیرون افتاد و پیکرش در جهت حرکت قایق جنون گرفته بگردش درآمد. سرانجام حال او را نیز دید که در ته گرداب از نظر ناپدید شد. آنگاه بطرف دراگومیلوف برگشت و تکرار کرد:

— شما یک اهریمن و ابلیس هستید!

دراگومیلوف خود را به نشنیدن زد. او همچنان داشت بآن منظره هولناک می نگریست همسفرش نیز با دهان باز به نظاره نشسته بود. قایق سانحه زده اینک در ته مخروط مرگزا قرار داشت. لوکوویل دهانش باز بود، به یقین پیروزمندانه داشت لحظه مرگ خود را پذیره میشد و بآن درود می فرستاد. هانور، آرام برجای خود نشسته بود.

قسمت جلوی قایق با حفره قیف برخورد کرده صدای شکسته شدن و خورد شدن چوب بگوش رسید. قایق از فرو رفتن در کام آن قیف مهلک تکانی دیگر خورد و، گویی تقلایی دیگر کرد و سرانجام در برابر قدرت خردکننده های که در مقابل دید سرتسلیم فرود آورد. آنگاه هردو مسافر قایق بین آسمان و دریا به هوا جستند و این آخرین لحظه های بود که بکام امواج فرو رفتند.

آنگاه خشم آبهای غران اندکاندک فروکش کرد گویی با قربانیانی که گرفته بود آرامش خود را بازیافته بود. رفته رفته قیف بزرگ از بین رفت و دریا آرامش نخستین خود را باز یافت. قطعه های از چوب قایق به سطح آب

هال لرزشی در خود احساس کرد . دراگومیلوف بآرامی گفت :

— بهتر است براه بیفتیم .

وینترهال بانفرت از همراهش روی برگرداند :

— شما آنها را کشتید ! اگر آنها را با تفنگ و یا کارد هم می‌کشتید فرق

نمیکرد .

— کشتیم ؟ بلی . مگر شما هم چنین چیزی نمی‌خواستید . شما خودتان

خواسته بودید که سازمان آدمکشان نابود شود .

— من می‌خواستم این سازمان پاشیده شود و از فعالیت بیفتد .

— افکار و عقاید را نمیتوان از بین برد . اعتقادات را نمیتوان نابود کرد

لحن کلام دراگومیلوف سرد بود . چشمانش دریا را می‌کاویدند و درست به

همانجایی که قایق در آن فرو رفته بود ، خیره شده بود آنگاه با لحن غم‌آلودی

اضافه کرد :

— آنها بهر حال دوستان من بودند .

— دوستانتان !

— بلی .

— دراگومیلوف پارویش را بدست گرفت :

— حالا دیگر بهتر است برگردیم .

هال آهی کشید و شروع به پارو زدن کرد . قایق به نرمی بحرکت درآمد و

اندک‌اندک برسرعت آن افزوده شد . هنگامی به نقطه‌ای رسیدند که استار—

کینگتون و یارانش در اعماق آبهای آن غرق گشته بودند ، دراگومیلوف

لحظه‌ای سکوت کرد گویی میخواست برای مغروقین ادای احترام کند . آنگاه با

صدای ملایمی گفت :

— بایستی تلگرامی برای هاس بفرستیم .

سپس به پارو زدن پرداخت .

هاس در سانفرانسیسکو با بی صبری تمام منتظر دریافت خبری از آن سه تن بود که در پی رئیس سابق سازمان بآنسوی دریاها رفته بودند. زمان بسرعت می گذشت و با گذشت روزها قرار داد روبانتهای می رفت. سرانجام نامه دور و درازی دریافت کرد:

"هاس عزیزم

من از همین جا شما را ببینم که با بی صبری دارید در اتاق خود از این سو به آن سو می روید و بخواندن زبان عبری و یونانی مشغولید و در این حال از شما می پرسم آیا ما قربانی زیبائی سحرآمیز و وحشی این جزیره شگفت انگیز نشده ایم. از جانب "د" خیالت راحت باشد: ما هنوز همدیگر را شکار نکرده ایم. فقط سعی و کوشش ما صدچندان شده. جالب اینکه "د" پیستی برای ما ترسیم کرده که ما را بطرف مغرب می کشاند. ولی ما کلک اورا فهمیدیم و بطرف مشرق رفتیم. دخترش و هال را دقیقا "زیرنظر داریم. بمحض اینکه بطرف شرق حرکت کنند ردشان را دنبال می کنیم.

ما از گذشت زمان باخبریم ولی جای هیچ نگرانی نیست: سازمان هرگز شکست نخورده و این بار هم شکست نخواهد خورد از این ببعد منتظر تلگراف ما باش. در این مورد چند تذکر دارم "د" در این مسافرت از اسم کنستانتین استفاده میکند و ما آن را در هنگام بازرسی کشتی کلیپر فهمیدیم. بلی، او موفق شد از دست ما فرار کند. پس از اینکه کار تمام شد و دوباره دورهم جمع شدیم جریان را مفصلا "تعریف خواهیم کرد. استارکینگتون.

حاشیه - لوکوویل علاقه وافری نسبت به نخود پیدا کرده . میترسم که او و رژیم کذایی اش تا موقع بازگشت برایمان ایجاد مزاحمت کند .

هاس با ابروان گره کرده نامه را بروی میز گذاشت . نامه نه روز قبل در هونولولو پست شده بود . بنابراین تابحال می بایستی تلگرام استارکینگتون رسیده باشد . الان درست حدود یک ماه بود که آن سه مرد بماموریت رفته بودند و قرار داد حدود شش هفته دیگر با تمام میرسید . هاس باردیگر با دقت تمام بمطالعه نامه پرداخت .

کنستانتین؟ این نام طنین مبهمی در اعماق خاطره اش بوجود میآورد . یک شرکت صادراتی تحت این عنوان فعالیت داشت و دفاتر و شعبه های آن در نیویورک فعال بود . پس احتمال داشت که شعبات آن در هونولولو نیز دایر باشد . روی صندلی نشست و بازی با نامه پرداخت و ب بررسی امکانات موقعیت مشغول شد .

هاس برسریا ایستاد او تصمیم خود را گرفته بود . اگر تا دو روز دیگر تلگرام دوستانش نمی رسید با اولین کشتی به آن جزایر می رفت . در این احوال جزئیات نقشه خود را مورد بررسی قرار داد تا اگر به مقصد رسید بتواند از فرصت استفاده کند . نامه استارکینگتون را تا کرد و آن را در پاکت گذاشت و پاکت را در جیب و آنگاه براه افتاد .

با اولین جایی که مراجعه کرد یک کتابخانه عمومی بود .

مسئول مربوط یک نقشه جغرافیائی بزرگ از جزایر هاوایی در اختیار او قرار دارد؟ هاس نقشه را روی میز پهن کرد و کوشید تا بدقت محل و موقعیت "اواهو" را کشف کنند . رد دراگومیلوف بطرف باختر بود . با انگشت ، خط ظریفی در کرانه های هونولولو ترسیم کرد و از ناناکولی و از وایانا گذشت و به خلیجی بنام "کائنا" رسید . سرش را تکان داد . فهمید که خط سیر موهوم و جعلی است ، استارکینگتون در این مورد دچار اشتباه نشده بود .

خط السیری که بسوی خاور میرفت بسی پیچیده تر بود. در آن ناحیه جاده‌هایی وجود داشتند که گردنه نواناپالی را در می‌نور دیدند و به بانلاق‌هایی ختم می‌شدند و بعد از پیچ و خم‌های زیاد به پلاژهای بی‌نام و نشانی منتهی می‌گشتند. در نقطه‌ای جاده‌ای دیده می‌شد که دیامونده را احاطه می‌کرد که در منطقه‌ای دیگر بنام "موکاپو" منتهی می‌شد. هاس نقشه را بکناری زد و متفکرانه به پشتی تکیه داد.

در آن حال کوشید خود را بجای دراگومیلوف بگذارد. چرا در "اواهو" مانده و چرا مثلاً "بیکی از جزایر متعدد غربی، نیهویاگوئه نرفته است؟ بعضی از آنها متروکه بودند و در برخی دیگر فقط چند خانواری سکونت داشتند و این بدان معنا بود که سازمان در آن مهلت کوتاه قادر نبود دراگومیلوف را دستگیر و سربه نیست کند. از آن گذشته چرا باید در جزیره کوچکی اقامت کند که بسهولت میتوان او را در آنجا کشف کرد.

تنها یک جواب منطقی پیدا کرد: برای اینکه بر آن بود که جای او را پیدا کنند. هاس از جایش بلند شد. احساس کرد سرش دارد می‌ترکد. چرا دراگومیلوف میخواست جایش کشف شود. برای اینکه تله‌ای پهن کرده بود. هیچ دلیل دیگری وجود نداشت. بار دیگر نگاهی به نقشه انداخت ولی این کار هیچ کمکی به وی نکرد. آواز موقعیت محل بر روی نقشه جغرافیا هیچ اطلاعی نداشت.

آنگاه راحت برجایش نشست و بآبهره‌گیری از تمام قوای فکریش به اندیشه پرداخت. دامی که برای آن سه مرد گسترده شده بود میتوانست معما انگیز باشد و مساله ظریفی را مطرح می‌کرد. حادثه؟ این دیگر خیلی تصادفی بود و بالاخره یکی از آن سه نفر می‌توانست خود را از تله برهاند. کمینگاه؟ کمین مردان خبره و ورزیده‌ای چون استارکینگتون و هانور و لوکوویل عملی بیهوده بنظر می‌رسید. اگر دراگومیلوف می‌خواست این مساله را حل کند، چه میکرد؟ روی زمین سفت جایی را نمیتوان پیدا کرد که او بتواند خود را پنهان

کند و باین کار خود غره شود. برای یک مرد تنها درمقابله با سه حریف کاری بس دشوار بود. اما دراگومیلوف در روی آب دام خود را پهن میکرد و در آنجا امکان فرار و نه وسیله‌ای برای پنهان شدن پیدا میکرد. هاس باردیگر با دقت بیشتر بروی نقشه خم شد

ساحل شرقی خط باریک و هلالی را در کنار دریا تشکیل می‌داد. یک جزیره؟ چرا نه؟ در آنجا هرچند فرار دشوار مینمود ولی مخفی‌گاه پیدا میشد نه... باید در وسط دریا باشد. اما چطور میتوان برای آن سه مرد دام گذاشت؟ آنهم سه مردی که از چنان هوش و ذکاوتی برخوردار بودند. سه آدمکش با تجربه‌ای که هیچ تکنیک حفاظتی در برابر آنها وجود نداشت.

هاس آهی کشید و نقشه را تا کرد باید بازرسی دقیق‌تری بعمل آورد. از کتابدار تشکر کرد و از کتابخانه بیرون آمد. فکری بسرش زد و بطرف اداره ثبت محلی حرکت کرد. متصدی اداره با خوشرویی جواب داد:

— بلی، ما تمام معاملات مالی را که در هاوایی انجام شده‌اند، ثبت می‌کنیم. ولی حدود شش‌ماه طول میکشد تا آنها را در آرشیوهای خود ضبط کنیم.

آنگاه مخاطب لاغر خود را که حالتی جدی و مصمم داشت، با دقت از زیرنظر گذرانید.

— خواهشمندم اسم طرف خود را بگویید.

— کنستانتین، سرژکنستانتین و شرکا.

— واردکننده است؟ لطفاً "یک دقیقه صبر کنید"...

هاس بطرف پنجره‌ای که به خلیج مشرف بود، برگشت و ظاهراً "به تماشای قایق‌ها و کشتی‌های کوچک و بزرگی که همچنان در حرکت بودند، انداخت، درحالی‌که فکرش جایی دیگر بود و گویی هیچ‌چیز نمی‌دید. در فکر یک پلاژ و یک قایق — نه دو قایق — را بنظر آورد که بر سر آب برقص پرداخته بودند. بریکی دراگومیلوف نشسته بود و در دیگری استارکینگتون و یاراناش

قرار داشت . هاس که مفتون و مجذوب رویاهای باطنی خود شده و در آنها غرق گشته بود کوشید تا نحوه و کیفیت کمینگاه و تله‌های را که رئیس برای سه تن از همکارانش گسترده بود ، کشف کند .

— کارمند دوباره ظاهر شد .

— بفرمائید ، آقا . . . شرکت کنستانتین در سال ۱۹۰۶ دفاتری در خیابان کینگ در سال ۱۹۰۶ خریده . درست بگویم پنج سال قبل . آیا به توضیح بیشتری احتیاج دارید

هاس بعلامت نفی سرتکان داد :

— خیر . فکر خرید تازه‌تر شرکت بودم . همین تازگی‌ها در ساحل . . .

لحظه‌ای تردید کرد و سپس بناگاه برقی در خاطرهایش درخشید . اینک دیگر براو روشن بود که چه کسی در آنجا ساکن است : دراگومیلوف از همان روز اول تخت پوستش را در آنجا پهن کرده بود . از جا بلند شد و با لحنی موقرانه گفت :

— عملیات به ده یازده ماه پیش برمیگردد .

کارمند دوباره ناپدید شد . با بازگشت او لبخند پیروزمندانهای برلب‌های هاس ظاهر گردید زیرا مرد پرونده‌های بزیربغل داشت .

— فکر میکنم که شما دنبال این هستید . اما خرید با اسم شرکت انجام نشده بلکه با اسم خود سرژکنستانتین بوده آنها جزیره‌های کوچک در ساحل شرقی "اوآهو" می‌باشد .

هاس با اشتیاق و حرارت فراوان بخواندن اسناد پرداخت . به یمن حافظه خوبی که داشت بسرعت توانست محل و موقعیت را از روی نقشه‌های که دیده بود ، در خاطر تصویر کند . از کارمند تشکر کرد و با سرعت براه افتاد درحالیکه بدقت ب بررسی مطالعات و تحقیقاتش پرداخته بود .

دیگر برایش هیچ تردیدی باقی نمانده بود ، این تله را از ماه‌ها قبل برسرراه یارانش گسترده و اینک آنرا جمع کرده بود . تقدیر قربانیان خود

را دست‌چین کرده بود. باید در اسرع وقت تلگرامی برای استارکینگتون بفرستد و او را در جریان بگذارد.

هاس بسرعت به هتل برگشت درحالی‌که در سرمتن تلگرام را که باید مخابزه میکرد مرور می‌نمود. کلید رمز در ته چمدان و بین‌چین‌های پیراهن‌هایش پنهان شده بود. متصدی هتل کلید اتاق را به‌مراه پاکت کوچکی باو تسلیم کرد و هاس درحالی‌که بطرف پلکان می‌رفت آنرا باز کرد. لیکن درجا ایستاد. تلگرامی کوتاه و بدون توضیح بود:

"هاس، با نهایت تاسف مرگ نابهنگام و غم‌انگیز استارکینگتون ولوکوویل و هانوور را در اثر فاجعه غرق قایق‌شان با اطلاع‌تان می‌رسانم. مطمئناً "مایل بودید که از جریان مطلع شوید. هال."

چند لحظه هاس مبهوت و شگفت‌زده برجای ماند و در همان حال که به عمق سانحه می‌اندیشید تلگرام را در دست خود مجاله می‌کرد. خیلی دیر شد! آنقدر دیر شد که دیگر نمیتوان آنها را آگاه کرد و دیگر کاری از او ساخته نیست. به‌رحال باید با اولین کشتی براه افتاد. اولین کشتی... "آمبرلی" غروب لنگر برمی‌دارد. پس قبل از هرکار باید بلیتی تهیه میکرد. دفتر شرکت در دو قدمی او بود.

هاس شتابان از هتل بیرون رفت و بمیان جمعیتی که در خیابان باینطرف و آنطرف می‌رفتند فرو رفت و هرکه را برسرراه خود دید با تنه بکنار زد. استارکینگتون بینوا!

چقدر او را دوست داشته بود!... هانوور پسر خوب و مهربان سازمان و مرد دانشمند و فاضلی که میکوشید افکار شیطانی را که در این دنیای منقلب و آشفته وجود داشت از بین ببرد... و بالاخره لوکوویل: دیگر بشقاب‌های غذاهایی را که جلوی او می‌گذاشتند، با نفرت کنارخواهد زد و از دیدن آنها غرولند سرنخواهد داد.

دفتر شرکت کشتیرانی درست در آن سوی خیابان قرار داشت. هاس

بی‌اینکه هیچ‌نگاهی به چپ و راست خود بیفکنند بوسط خیابان رفت . او در آن لحظه متوجه ارابه بزرگ مخصوص حمل بشکه‌های آجیو که بسرعت در وسط خیابان در حرکت بود نشد . یک نفر فریاد کشید . گاری‌چی که غافلگیر شده بود ، دشنامی داد و با تمام قوا لگام را کشید . دو اسب گاری که با ظاهر شدن ناگهانی مردی در وسط خیابان وحشت‌زده شده ورم کرده بودند روی دو پا بلند شدند و هاس در زیر پاهای آنها قرار گرفت . آخرین احساسی که داشت درد شدید وحشتناکی بود که فریاد دلخراش او را به آسمان بلند کرد و آخرین اندیشه‌اش تاسف از مرگی بود که دور از ساحل نخلگون بسراغش آمده و وظیفه‌اش را ناتمام گذاشته بود .

بر اساس یک توافق مشترک هال و گرونی و دراگومیلوف تصمیم گرفتند که آخرین روزهای آن سال پرمصیبت را در آن جزیره بگذرانند . آنها زندگی در آنجا را سرشار از سادگی می‌یافتند . خود آشپزی می‌کردند . و از چاه آب می‌کشیدند و به شیوه بومیان غذای خود را با ماهیگیری از دریا تامین می‌کردند . شگفت آنکه این زندگی به مذاق‌شان بسیار شیرین و خوشایند جلوه می‌کرد ؛ چرا که در آنها نوعی دگرگونی بوجود آورده و از گرفتاریها و جنب و جوش شهری برکنار داشته بود . اما هر سه میدانستند که این فرصت کوتاه نیز رفته‌رفته دارد از دست می‌رود .

هال علی‌رغم میل باطنی خود و در نهایت شگفتی و با وجود ضرب‌های که از مرگ استارکینگتون و یارانش خورده بود ، رفته‌رفته نسبت به دراگومیلوف علاقه‌ای باطنی احساس می‌کرد .

آن خاطره تلخ اندک‌اندک بیرنگ‌تر میشد و درته مفاک‌های تاریک حافظه‌اش جا می‌گرفت و سرانجام تصویر پریده‌رنگی از آن بجا میماند که شباهت بیک کتاب قدیمی و یا تابلویی که زمانی در گوشه‌ای از تالار موزه‌های دیده و اینک آنرا از یاد برده بود پیدا میکرد ..

دراگومیلوف هرگز از کارهای شاق جا خالی نمی‌کرد و یا درصددت‌تحکیم

موقعیت و یا تحمیل عقیده برنمیآمد و یا از سن و سالش برای ایجاد اعتبار بهره نمیگرفت. او همیشه برای هرنوع کمکی حاضر و آماده بود خواه این کمک ماهیگیری بود و یا آتش کردن اجاق و با خلق خوشی که داشت حال غالباً " از خود می پرسید آیا ماجرای گرداب حقیقت داشته یا در عالم خیال بوقوع پیوسته بود. لیکن با گذشت روزها پدر گرونیا بیشتر در خود فرو میرفت و کم حرف تر میشد. در تمام مدت صرف غذا بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزند در دنیای اندیشه‌های خود غرق میشد و وظایفی را به عهده می‌گرفت که به تنهایی بتواند انجام دهد و بیشتر اوقات خود را در ساحل خلوت سپری می‌کرد گویی انتظار چیزی را می‌کشید.

یک روز بعد از ظهر - فقط یک روز با تمام قرارداد باقی مانده بود - به‌حال که بر صخره‌های تکیه کرده و بکمین خرچنگ‌های خوشمزه‌ایکه بکنار صخره می‌آمدند، نشسته بود، نزدیک شد.

- حال آیا مطمئن هستی که برای هاس تلگراف زده‌ای؟
دراگومیلوف آرام بنظر نمی‌رسید اما صدایش همان آرامش خود را حفظ کرده بود.

حال متعجبانه نگاهش کرد:

- کاملاً " مطمئن. چرا این سؤال را می‌کنید؟
- برای اینکه هر قدر فکر میکنم نمیدانم چرا پیدایش نشده.
- شاید علیرغم اراده او حادثه‌ای برایش پیش آمده. او آخرین عضو سازمان است.

دراگومیلوف بهنگام تایید سخنان حال بیاختیار بلرزه درآمد.
- آخرین عضو با من.

آنگاه بطرف خانه بحرکت درآمد. وینترها تاملتی بانگاه او را دنبال کرد، پیش شانه‌هایش را بالا انداخت و به‌شکار خرچنگ‌هایش پرداخت. پس از اینکه باندازه کافی از سخت‌پوستان را در سبد خود دید، از جا بلند شد و

پشتش را که بسبب قرارگرفتن در موضعی ناجور درد گرفته بود، مالش داد. سپس بخود گفت ما همه بد خلق و عصبی شده‌ایم خوشیختانه فقط یک روز بپایان قرارداد مانده است و از این اندیشه احساس رضایت کرد. سپس اخم‌هایش را بهم کشید: بی‌هیچ تردید این جزیره را ترک خواهد کرد.

بعد بطرف کلبه براه افتاد. آنجا، در آنسوی ترعه، خورشید در پس-کوه‌های سرسبز فرو می‌رفت. سبد را در آشپزخانه کوچکی که داشتند گذاشت و باتاق مشترکشان رفت. گرونیا با پدرش گرم گفتگو بود تا چشمشان باو افتاد صحبت‌شان را قطع کردند و خاموش شدند. رویهمرفته از ورود نابهنگام وی آشکارا ناراحت شدند. حال برآشفته راهش را گرفت و به ساحل برگشت.

درحالی‌که لگدبه ماسه‌خیس‌میزد، غرغرکنان گفت: پس آنها هم سروسری دارند؟ آنهم اسراری در پایان مهلت. هوا که تاریک شد بخانه برگشت. دراگومیلوف در اتاقش نشسته بود و مشغول نوشتن چیزی بود، نور چراغ سایه او را بر دیوار کلبه منعکس ساخته بود. گرونیا با الیاف نخل مشغول حصیربافی بود. حال با تنی خسته خود را بروی صندلی مقابل گرونیا انداخت چند لحظه در سکوت حرکت دست‌های نامزدش را تماشا کرد. برخلاف همیشه حتی لبخندی هم از نامزدش تحویل نگرفته بود.

— گرونیا!

دخترک نگاه پرسانی بوی افکند. چهره‌اش آرام و بی‌حرکت بود.

— بلی، وینتر!

با صدای آرامی گفت:

— گرونیا، اقامت ما در اینجا روباتمام است. بزودی ما بازهم وارد

دنیاى متمدن خواهیم شد.

لحظه‌ای تردید کرد. حالت جدی و موقرانه نامزدش او را هراسان ساخته

بود:

- آیا... آیا هنوز هم مایلی با من ازدواج کنی؟
گرونیآ چشمانش را پائین انداخت و دست‌هایش دوباره بکار پرداختند:
- مسلماً". این یکی از عزیزترین آرزوهایم است.
- پس پدرت چه میشود؟
- گرونیآ سرش را بلند کرد. در چهره‌اش هیچ احساسی خوانده نمیشد. بار دیگر حال از شباهت او با دراگومیلوف یکه خورد، گویی از همان ماسک قدرتمندانه و بی‌قیدانه استفاده کرده بود.
- چه میخواهید بگوئید؟
- او میخواهد چه کند؟ دیگر سازمان آدمکشان وجود ندارد. حال آنکه سازمان در زندگی او سهم عمده‌ای را بخود اختصاص داده بود.
- بلی، سازمان تمام زندگی او بود.
- نگاه سخت دخترک ابتدا به‌هال و سپس به پشت وی دوخته شد. حال بسرعت برگشت، دراگومیلوف را بی‌حرکت و آرام در آنجا ایستاده دید. گرونیآ لبخندی به حال زد:
- وینتر... آب نداریم... ممکن است؟
- البته... .
- حال از جایش بلند شد و سطل را برداشت و بطرف چشمه‌ای که در شمال جزیره بود براه افتاد. ماه طلوع کرده بود. ماه شب چهارده با نور پریده خود سایه گل‌هایی را که حال باراه رفتن خود به حرکت‌شان درآورده بود، به رقص وامیداشت. چیزی بردلش سنگینی می‌کرد. این حالت سردی و خشکی بی‌سابقه گرونیآ او را منقلب و ناراحت ساخته بود. لیکن اندیشه آرامش‌دهنده‌ای از سرش گذشت. ما این وضع را این‌واخر زیاد دیده‌ایم شاید که منم بعضی مواقع بنظر او همین وضع را داشته‌ام. فقط چندروز دیگر باید صبر کنیم تا به کشتی برویم و در آنجا ازدواج کنیم. زن و شوهر! حال سطل را پر کرد و در حالیکه بآرامی سوت میزد بطرف خانه براه افتاد.
- بشکه آب در آشپزخانه بود. حال سطل را بلند کرد و در بشکه ریخت،

اما آب از آن سرازیر شد و پاهای برهنه او را خیس کرد : بشکه پر بود : حال وحشت زده سطل را از دست رها کرد و بطرف اتاق دوید . گرونیا همانجا نشسته و روی کارش خم شده و مشغول بافتن بود . لیکن قطرات اشک از چشمانش سرازیر بود . زیر چراغ و در جلوی او پاکتی با چند کاغذ مجاله دیده میشد :

— گرونیا . . . چه شده . . . آیا . . .

گرونیا کوشید تا بکارش ادامه بدهد اما سیلاب اشک مهلتش نداد و سرانجام از جا جست و بسوی حال دوید و گریه کنان گفت :

— اوه ، وینتر . . .

— چه شده ؟ چه شده ، عزیزم ؟

بناگهان و پنداری با الهامی که باو شد سرش را بطرف اتاق دراگومیلوف چرخانید چراغ اتاق خاموش بود لیکن پرتو نور ماه که از پنجره بدرون می لغزید و برتخت خواب می تابید ، اتاق را روشن کرده بود . تخت خالی بود . حال میخواست بیرون برود اما گرونیا بازوی او را گرفت .

— نه ! لازم نیست ! اینها را بخوانید !

حال بی تعمیم و بی حرکت مانده بود ولی حرکت آمرانه دست گرونیا و چشمان لبریز از اشک وی ، او را مصمم نمود . حال اندکی آرام گرفت . دستش را بطرف کاغذها دراز کرد . همانطور که حال بخواندن ادامه میداد ، گرونیا با دقت حرکات مردی را که از این ببعد برای همیشه حامی وی محسوب میشد ، زیر نظر گرفته بود گویی میخواست تاثیر کلمات نامه را بر روی او ارزیابی کند .

"فرزندان عزیزم ، بیش از این انتظار جایز نیست . هاس پیدایش نشد و من فقط چند ساعت وقت دارم .

"شما باید سعی کنید تا مرا و یا همانطور که حال می گفت مرا و جنونم را درک کنید .

"می خواهم درباره تصمیمی که اجبارا " باید بگیرم با شماها حرف بزنم .

به‌عنوان رئیس سازمان آدمکشان قراردادی تنظیم کردم . این قرارداد معتبر و موجه است . سازمان همیشه به تعهدات خود عمل کرده و امروز هم نیز به آن پایبند است . در غیر این صورت ، با این کار تمام ارزش‌هایی را که همراه خود مشوق و مبلغ آن بوده ، نفی خواهد کرد . من یقین دارم که فقط مرگ قادر است هاس را از انجام وظیفه باز دارد ، لیکن مقررات سازمان چنین ایجاب میکند که مشعل بدست‌های دیگر سپرده‌شود . من آخرین عضو سازمان هستم و با این سمت این وظیفه بمن محول میشود .

"با اینحال بدون هیچ نگرانی و اندوهی این ماموریت را می‌پذیرم . سازمان تمامی زندگی من بود . اما اینک نابود میشود : پس ایوان دراگومیلوف نیز باید نابود شود . بدون هیچ شرم و پرده‌پوشی این میراث را می‌پذیرم . از کاری که امشب انجام میدهم بخود می‌بالم . شاید که اشتباه کرده باشم . البته حال روزی مرا از اشتباه خود مطمئن ساخت . ولی اگر خود ماهم اشتباه کرده باشیم انگیزه‌های ما خطا نبوده‌اند . حتی در اشتباه خود نیز صادق بودیم .

اینکه بکرات مرتکب قتل نفس و آدمکشی شده‌ایم ، آنرا انکار نمی‌کنیم . لیکن در این کشتن‌ها ، نه کمیت بلکه کیفیت قربانی‌ها مورد توجه بود . مرگ انسانی چون سقراط در برابر بشریت جنایتی بغایت موحش‌تر و بزرگ‌تر از کشتار چنگیزیان در آسیا بشمار میرود . اما مگر میتوان کسی را در این باره متقاعد کرد ؟ مردم اگر در جریان کار سازمان ما قرار می‌گرفتند اقدامات ما را کشتارهایی بی‌هوده و بی‌فکرانه قلمداد میکردند و ما را به ننگ می‌کشیدند .

آیا نسبت به گفته‌های من شک دارید . پس بروید در پارک‌ها و باغ‌ها و گردشگاه‌های شهرهای ما گردش کنید . آن ابنیه‌ای که بافتخار ارسطو برپا کردند چه شد و کجا رفت ؟ هم‌چنین اسپینوزا ؟ نه : این نقاط اختصاص به نیمه‌خدایانی دارد که شمشیر در کف ، جنگ‌های خونین ما را از آن روزی که ما از فکر میمون بزرگ بودن دست برداشتیم رهبری و اداره کرده‌اند . چند

جای خالی را - بدون هیچ تردیدی - ما در اینجا، مثل اسپانیا، به قهرمانان سوارکاری اختصاص میدهیم که یک دستشان را بعنوان وداع بلند کرده‌اند و خود برای همیشه بخاطر تجلیل از پیروزی خشونت برفکر در برنز میخکوب شده‌اند."

"معهدا، هنوز هم در این فکرم که ما دچار اشتباه نشده‌ایم. چرا؟ برای اینکه ما اساساً "خطا کار بوده‌ایم. دنیا باید متوجه این مسأله اساسی بشود که عدالت مسئولیتی است دسته‌جمعی و همگانی، دیگر نمیتوان آن را هدف یک دسته برگزیده محدود و همفکر قرار داد. حتی، در حال حاضر و با آنهمه زمزمه‌ها و سروصداهایی که از اروپا بلند شده و حاکی از وقوع مصیبتی است که تاکنون بر بشریت نازل نشده، با اینحال راه رستگاری از اخلاقی پدیدار میشود که بسی برتر از آن بوده که ما پیشنهاد کرده‌ایم و این بافت اخلاقی خود انسانیت است که رشد می‌یابد و بناگهان پدیدار خواهد شد."

"لیکن هنوز هم تردیدی وجود دارد و مسأله‌ای مطرح است: اگر این بافت اخلاقی ظاهر نشود؟ با احتمال قریب بیقین و در آینده‌ای دور باردیگر سازمان آدمکشان پای بعصره حیات خواهد گذاشت و مجدداً "احیا خواهد شد زیرا همان مردگان ما بردرهای ما ظاهر خواهند شد و خواهند گفت: کسی میمیرد که استحقاق مرگ داشته باشد. مرده‌ای که نفعی برای بشریت نداشته باشد وجود ندارد. بیم آن دارم برای کسانی که بعد از جنگ "نهایی" مجسمه‌هایشان را در میدان‌ها کار گذاشتند، نیز بتوان چنین چیزهایی گفت: "اما وقت تنگ است. حال از شما خواهش می‌کنم از گرونیا مراقبت کنید. او تنها ثمره من در زندگی روی زمین است و تنها نتیجه‌ای است که هر انسان خواه گناهکار و یا بیگناه که از این سرای فانی درمیگذرد، نشانه‌ای از خود را بجای میگذارد."

"آخرین بوسه را برای گرونیای عزیزم می‌فرستم. اما شما دوست من،

آخرین بار دستتان را می‌فشارم. د. د."

هال چشمانش را بلند کرد و چهره دل‌انگیز همسر آتیه‌اش را نگریست :
 - آیا هیچ تلاشی برای انصراف او بعمل نیاوردید ؟
 - نه .

آرامش پرابهتی . در وجود گرونیا تجلی میکرد .
 - از وقتی که بدنیا آمدم ، او هرکاری برای من انجام داد و کمترین
 خواهش‌های مرا اجابت کرد .
 در چشمانش باردیگر پرده اندوهی پدیدار شدند و لب‌هایش شروع
 بلرزیدن کردند و سرانجام بدشواری برخود چیره شد و ادامه داد :
 - من او را خیلی دوست داشتم . برای من امکان جبران محبت‌های او جز
 این وجود نداشت .

هال دست او را فشرد . گرونیا دیگر تاب نیاورد و زارزار شروع بگریستن
 کرد .

- او ، وینتر ، آیا کار بدی کرده‌ام ؟ آیا اشتباه کرده‌ام ؟ آیا باید بروی
 پاهایش می‌افتادم و باو التماس میکردم تا از این کار خود منصرف شود ؟
 هال کوشید او را دل‌داری دهد . از در باز نگاهی بدریای صافی که پرتو
 ماه را در خود منعکس میکرد ، افکند . سایه‌ای از دور میگذشت . مردی بود که
 بروی پارویش خم شده و آرامانه بسوی قلب دریا پیش میرفت تا خشم دریا را
 در آنجا انتظار بکشد . بناگاه هال آن مرد را در آن قایق کوچک دید که
 دستش را با خوشحالی به نشانه وداع بلند کرده است . آیا براستی حقیقت
 بود یا اینکه دچار توهم و خیال شده بود ؟

درحالیکه نگاهی از سرمهر به گرونیا می‌افکند جواب داد :
 - نه ، همسر عزیزم شما کار خوبی کرده‌اید .



هنگامی که در یک جامعه طاغوتی اخلاق جنون میگیرد
فیلسوفانی بظاهر دانشمند که اسیر و بنده اندیشه‌های
رویائی خود شده‌اند برآن می‌شوند تا جامعه را با ایجاد
ترور تصفیه نمایند. ماجرا بهمین جا ختم نمیشود و جک
لندن با قلم سحر خود افکار مخرب تروریست‌هایی که
سازمان خود را براساس فردگرایی و فاشیسم ذهنی و
استبداد فکری پی‌ریزی کرده‌اند به داوری میکشاند و
پوچی عقایدشان را آشکار می‌سازد.



قیمت : ۸۰۰ ریال